



رمان گناه‌م عاشقی بود | سیاوش



این کتاب در سایت [یک رمان](http://www.1roman.ir) ساخته شده است (www.1roman.ir)

رمان های جذاب دیگر ما:

[دانلود رمان من با تو خوشبختم](#)

[دانلود رمان فرصت دوباره ی عاشقی](#)



دانلود رمان اعتراف

امروز برای اولین بار می خوام از همه ی اتفاقاتی که توی گذشته برام افتاد و کسی از اونها خبر نداره توی این دفتر بنویسم

دوست داشتم برای کسی حرف بزنم که منو به جرم عاشقی سرزنش نکنه

و به من نگه که مقصر تو بودی

می خوام از شش سال پیش شروع کنم

اما بهتره اول خودم و خانواده ام و بقیه افرادی که توی زندگیم نقش داشتن رو معرفی کنم

حالا انگار یه دفتر می فهمه که می خوام همه رو بهش معرفی کنم

آره من مطمئنم که می فهمی و از این به بعد هم تو رو مثل دوستم مخاطب قرار بدم

خوب بهتره اول از خودم شروع کنم

من فرشته هوشمند دختره دکتر علی هوشمند و مادرم پریسا تک دختر حاج حسین طلا ساز هستش

پدربزرگم یه طلا ساز و طلافروش معروف هستش که توی بازار همه اون رو می شناسن و توی بازار هشت تا مغازه طلافروشی و سه تا کارگاه

طلا سازی داره



مادربزرگم هم که همه ی نوه هاش از جمله من اون رو خانوم جون صدا می
کنیم خیلی مهربونه ، برعکس بابا بزرگ ، که یه خورده جدیه البته

اونم مهربونه اما به روش خودش

معرفی بقیه بمونه برای بعد ، راستی یادم رفت بگم من تک فرزند خانواده
هستم و خواهر و برادری ندارم

انگار همین دیروز بود که همه ی ما توی خونه بابابزرگ زندگی می کردیم

خونه ی بابا بزرگ یه سه هزار متری متراژ داشت بابا بزرگ هم که همیشه
دوست داشت بچه هاش تحت سلطه اش باشند برای هر کدوم از اونها

یه ساختمون درست کرده بود سه ساختمون کنار هم و با یک مقدار فاصله
ساختمون بابابزرگ هم کنارشون بود

خونه ی ما هم وسطی بود طرف راست خونه ی ما که نزدیک خونه ی بابا
بزرگ بود خونه ی دایی منصوره و طرف چپ هم خونه ی دایی مسعوده

همیشه مامان می گه پدرم با این که وضع مالی خودش و خونواده اش خوب
بود اما بخاطر اینکه بابا بزرگ شرط کرده بود که باید دومادش توی خونه ی
اون زندگی کنه به

خاطر عشقی که به مادرم داشت قبول کرد که به قول ما دوماد سرخونه بشه
و الحق هم توی همه ی اون سالها



مثل یه پسر واسه ی بابابزرگ بود

هنوز هم خوب اون موقعها که من و غزل و غزاله باهم توی باغ قایم
باشکبازی می کردیم یادم میاد یادش بخیر چه روزای خوبی بودند

کاش هیچوقت بزرگ نمی شدم

هنوز هم که هنوزه وقتی به اون خونه میرم شیرین ترین و تلخترین
خاطراتم رو به یاد میارم

باغ پشت ساختمون چایی که اولین بار طمع این که کسی دوست داره رو
تجربه کردم و و باز همونجا بود که فهمیدم هیچی از اول وجود نداشته و

مقصر من بودم که عاشق شده بودم

کاش وقتی متولد می شدیم یه پاک کن هم بهمون میدادند که هر خاطره ای
رو که دوست داشتیم فراموش کنیم خیلی راحت اون رو از ذهنمون پاک می
کردیم اما افسوس

که هیچ وقت این اتفاق نمی افته و ما مجبوریم با گذشته زندگی کنیم
، گذشته ای که یادآوریش برامون عذابه ،عذاب بخاطر حماقتهایی که انجام
داده بودیم

الان فهمیدم که هیچ پسری ارزش عشق رو نداره

غزال بهترین همدم و دوست من بود اما اون هم نتونست بفهمه که درد من
چیه اون هم فکر می کرد خوشی زده زیر دلم



انگار همین دیروز بود که کنار پنجره ی اتاقم که مشرف به باغ بود نشسته بودم و دستم رو زیر چونه ام زده بودم و منتظر بودم تا سیامک و سینا بیان و

بفهمم بالاخره توی کنکور قبول شدم یا نه

استرس زیادی داشتم اما باز بروی خودم نمی آوردم و وانمود می کردم برام مهم نیست که همین امسال قبول بشم و به همه می گفتم امسال نشد سال دیگه

بابا بزرگ هم از خداهش بود که من قبول نشم می گفت دختر باید توی خونه بنشینه چه معنی داره که بین پسرا درس بخونه

اما بابام تونست قانعش کنه که من ادامه بدم

روزنامه ای که به صورتم خورد من رو به خود آورد سیاوش بود که روزنامه به دست جلوم ایستاده بود

این که قرار نبود بره دنبال روزنامه پس الان روزنامه دستش چکار می کنه

انگار تازه فهمیدم چی دستشه می خواستم روزنامه رو از دستش بقایم که اون رو کنار کشید و گفت

چیز خاصی توش نیست، تو که قبول نشدی



دوباره روی لبه ی پنجره نشستم و در حالی که سعی می کردم صدام بی
خیال باشه گفتم مهم نیست سال دیگه بهتر می خونم
-خوشحالم که برات مهم نیست چون نمی دونستم چه جوری دلداریت بدم
اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم من نیاز به دلداری ندارم قرار نیست که
حتما اولین سال قبول بشم
-اما من شدم
پسره ی خودخواه حالا توی این موقعیت می خوام خودت رو به رخ من
بکشی
-تو نابغه ای من نیستم ،حالا میشه بری
با شیطنت در حالی که با روزنامه خودش رو باد میزد گفت می خوام برم تا
گریه کنی
این دیگه شورش رو درآورده بود
پنجره اتاقم با زمین یه متری فاصله داشت به همین خاطر از پنجره بیرون
پریدم و جلوش ایستادم
یه سرو گردن از من بلندتر بود سرم رو بلند کردم و توی چشمه اش نگاه
کردم و گفتم ازت متنفرم چون همیشه می خوام دخترا رو کوچیک کنی



لبخندی گوشه لبش نشست جلوتر اومد و به من نزدیکتر شد و گفت اما من
فکر نمی کنم این حرف دلت بود

دستم رو بلند کردم که توی گوشش بزنم که مچ دستم رو توی هوا گرفت و
محکم فشار داد

بد جوری محکم فشارش داد اما نمی خواستم مقابلش کم بیارم برای همین
بدون اینکه تغییری توی صورتم بیاد بهش نگاه کردم

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد ترسیدم و سرم رو پایین انداختم خنده
ای کرد و آروم کنار گوشم گفت کاری می کنم

به خاطر همه ی حرفایی که زدی ازم معذرت بخوای دختر عمه ی عزیز
و دستم رو ول کرد

در حالی که مچ دستم رو ماساژ میدادم گفتم شتر در خواب بیند پنبه دانه
گاهی....

-باشه زمان همه چیز رو مشخص می کنه

و از کنارم گذشت... یعنی من امسال قبول نشدم مجبورم یه سال بشینم و
بخونم تا قبول شم

حالا چه جوری از دست متلکای پسرا راحت شم



دوباره از پنجره وارد اتاق شدم و خودم رو روی تخت انداختم، اشکام بی وقفه سرازیر شدند

من و بگو که خودم رو آماده کرده بودم که امسال برم دانشگاه.. ای کاش اصلا امسال توی کنکور شرکت نمی کردم

تقه ای به در اتاقم خورد اشکام رو پاک کرد و روی تخت نشستم و گفتم بفرمایید

غزال بود با خوشحالی گفت امشب قراره سیاوش بهمون شام بده

لبخند تلخی زدم و گفتم خوبه

-میدونم چون قبول نشدی ناراحتی اما جلوی پسرا نشون نده

-نه ناراحت نیستم فقط مطمئن بودم قبول میشم یه خورده شوکه شدم... حالا چرا سیاوش روزنامه رو آورد

-اگه بگم ناراحت نشی

-بگو

-سیاوش با سینا شرط کرده بود که تو اگه بفهمی قبول نشدی گریه می کنی سینا هم گفت عمرا تو گریه کنی ما تا حالا گریه ات رو ندیدیم

سیاوش هم خودش اومد خبر رو بهت بده تا برای اولین بار اشکات رو ببینه

-خیلی مزخرفه



-امشب که میای

-نه

-اونجوری می فهمن ناراحت شدی

-مامان و بقیه خانما کجان

-خانوم جون که توی ساختمونشونه بقیه خانمها هم رفتن برای آش پشت

پای سیامک مواد لازم رو بگیرن

-کی قراره بره خدمت

در حالی کنارم می نشست گفت فکر کنم آخر ماه یه دو هفته ی دیگه

-حداقل از دست شیظنتای سیامک برای یه مدت راحت میشیم

-اما این سیاوش اندازه ده نفر حرص آدم رو در میاره، فقط این سینا مهربونه

البته اگه این دو تا خرابش نکنن و گاهی وقتا با اونا متحد نشه

-حالا امشب میای دیگه

باید به این پسرا می فهموندم که برام مهم نیست و ناراحت نشدم بنابراین

گفتم آره میام

-پس اگه با من کاری نداری فعلا برم به خانوم جون کمک کنم داره نهار رو

آماده می کنه

-برو اگه حوصله داشتی منم میام



غزال از اتاقم خارج شد... بلند شدم و جلوی پنجره ایستادم سینا و سیاوش داشتن از خونه خارج می شدن حتما داشتن می رفتن شرکت دوتایشون با هم یه شرکت تجاری تاسیس کرده بودند البته با کمک بابا بزرگ

یه ساعتی که توی اتاق نشستم دیدم تا آخر که نمی تونم ناراحت بمونم اتفاقیه که افتاده بهتره برم پیش خانوم جون

به بلوز و شلوارم نگاه کردم خوب بودند فقط موهام رو بستم و از اتاق خارج شدم

توی باغ که قدم میزدم سرم رو بلند کرده بودم و به درختا نگاه که یهو به یه چیزی بر خورد کردم

با عصبانیت نگاهش کردم تو بلد نیستی درست راه بری

سیامک قهقهه ای زد و گفت روت زیاده... مقصر تو بودی حالا یه قورتو نیمت هم باقیه

انگشتم رو به نشونه ی تهدید جلوش تکون دادم و گفتم حیف که قراره بری و از دستت راحت بشم والا کاری می کردم که از پسر بودنت پشیمون بشی در حالی که هنوز آثار خنده رو صورتش بود پشت گردنش رو خاروند و گفت چکار می کنی



یه حرفی زده بودم که توش موندم راستش الکی یه تهدیدی کردم الان نمی
دونستم چی بگم

-سیامک تو کجایی بیا دیگه

بالاخره این سیاوش یه بار کار بدر به خور کرد

اما سیامک هنوز منتظر نگاهم می کرد

نگاهی بهش کردم و گفتم پسر عموی گرامیت منتظر ته ... برو دیگه

-سیاوش بیا ببین که این کم آورد

سیاوش که دم در منتظر ایستاده بود و درست نشنید که سیامک چی گفت
دستش رو پشت گوشش گذاشت و داد زد نمی شنوم چی می گی بلند تر
بگو

سیامک خواست دوباره دهنش رو باز کنه ... که سریع جلوش ایستادم و
دستم رو جلوی دهنش گذاشتم

با تهدید توی چشماش خیره شدم و گفتم به نفعتی چیزی نگی

چشماش می خندیدن ، سرش رو به علامت باشه تکون داد .. دستم رو از
جلوی دهنش برداشتم ..

به محض اینکه دهنش آزاد شد گفت عاشق همین اخلاقم



اخم کردم و گفتم رو بهت بدم پررو میشیا برو که الان سیاوش پوستت رو
می کنه چند دقیقه منتظره

در حالی که به سمت در میدوید بلند داد زد یکی یه دونه خل و دیوونه
منم بلند داد زدم خیلی بی تربیتی

دیگه کنار سیاوش رسیده بود می خواست جوابم رو بده که سیاوش اون رو
به سمت بیرون هل داد و هر دو از در خارج شدند و رفتن

به ساختمون خانوم جون اینا که رسیدم در ساختمون باز بود بدون اینکه در
بزنم وارد شدم همه ی خانمها توی هال نشسته بودند و داشتن سبزی پاک
می کردند سلام کردم

همه جوابم رو دادند... مامانم بهم نگاه کرد و گفت نتیجه کنکور چی شد
جوابش رو گرفتی

با اشاره ی غزال دیگه ادامه نداد

من هم چیزی نگفتم به سمت خانوم جون رفتم دستم رو دور گردنش حلقه
کردم و دوتا ب..و*س از گونه هاش گرفتم

-خانوم جونم خوبی

خانوم جون دستش رو روی گونه ام کشید و گفت فدات شم دختر گلم

خودم رو به آغوشش انداختم و گفتم عاشقتونم خانوم جون



خانوم جون مثل همیشه دستی روی موهام کشید بعد هم گفت بلند شو
دختر جان تو دیگه بزرگ شدی وقته شوهر کردن عیب این کارها رو انجام
بدی

مامان و زن دایی و غزال هم داشتیم بهم می خندیدن
اخم کردم و گفتم خانوم جون من هنوز هیجده سالمه
در حالی که دسته سبزی رو باز می کرد گفت فرشته گلم من همسن تو که
بودم منصور و مسعود و داشت

در حالی که برای خودم بین خانوم جون و زن دایی جا باز می کردم و
کنارشون می نشستیم گفتم

این مال قدیما بود الان دیگه از این خبرا نیست ... خانوم جون از گذشته
برامون نمی گید

تره رو توی سبد ریخت و گفت شاید یه شب نشستیم براتون همه چیز رو
تعریف کردم

با ذوق و شادمانی گفتم راست می گین خانوم جون

به سبزیها اشاره کرد و گفت به جای حرف زدن پاک کن

-خانوم جون همین امشب برام تعریف می کنی

-اگه همه ی بچه ها باشن باشه



چینی روی پیشانیم آوردم و گفتم کدوم بچه ها

-خوب معلومه سیاوش و سیامک و سینا و...

سبزی رو روی پارچه ای که سبزیها رو روی اون گذاشته بودند پرت کردم و
گفتم همیشه این سه تا نباشن

مامان که دید سبزیها رو پرتاب کرد گفت بلند شو برو کمکتو نخواستیم الان
سبزیها رو له می کنی

-خوب آخرش که قراره له بشن

بعد دوباره به خانوم جون نگاه کردم و گفتم چی می گین خانوم جون

خانوم جون دستش رو روی پاش گذاشت و در حالی که بلند می شد گفت
من برم چایی بیارم بعد باهم حرف میزنیم

جلوش رو گرفتم و گفتم عمرا مگه من مرده باشم شما برین چایی بیارین
الان خودم میارم

-پس مواظب باش

-چشم

بلند شدم که برم که این بار مامانم گفت فرشته مواظب باش چای رو روی
خودت نریزیا

-مامان آبروم رو بردی یعنی من اینقدر دست و پا چلفتیم



-از دست پا چلفتی هم اونورتر

با شنیدن صداش به عقب برگشتم خود مودیش بود من نمی دونم این کار
نداره که امروز هر دم به دقیقه می بینمش

مامان-چی چرا وایسادی

-مامان یه چیزی به این بگید والا من می گم

مامان لب پایش رو گزید و گفت خجالت بکش باهات شوخی کرد

با قهر روم رو برگردوندم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم

صداش رو شنیدم که به مادرم می گفت عمه مثل اینکه واقعا قهر کرد من
برم از دلش دربیارم

سماور رو آب کردم و روشن کردم... به کابینت تکیه دادم تا آب جوش بیاد
که وارد آشپزخونه شد

به چارچوب در تکیه داد و به من زل زد من همونجور نگاهش می کردم

از نگاهش خسته شدم به سمت کابینت چرخیدم و شروع به آماده کردند
فنجونا شدم

حضورش رو کنارم حس کردم اما نمی تونستم بچرخم و ببینم کجا ایستاده
...می خواستم آخرین فنجون رو بردارم که دستش رو روی دستم گذاشت



توی یه لحظه انگار برق بهم وصل کرده باشن لرزیدم و فنجون از دستم افتاد
و صدای گوشخراشی توی سکوت آشپزخونه پیچید

به سمتش که چرخیدم صورتم جلوی صورتش قرار گرفت فاصله امون چند
میل بود

ضربان قلبم برای اولین بار تند شدن حس کردم صورتم از شرم سرخ شده و
دستام عرق کردند

انگار هر دو مون شوکه شده بودیم چون هیچ کدوممون تکون نمی خورد
زیاد طول نکشید که اون به خودش اومد

-چته دختر وقتی میگم دست و پا چلفتی هستی قهر می کنی

احمق عوضی دوباره شروع کرد

کنارش زدم و به سمت سماور رفتم که صدای قل قل آب توش به گوش می
رسید

قوری رو برداشتم برگ چای توش ریختم و بعدهم اون رو پر آب کردم و
روی سماور گذاشتم

دوباره اومد کنارم ایستاد

ازش فاصله گرفتم و گفتم میشه بری بیرون

پوزخندی زد و گفت مثلاً اومدم از دلت دریبارم



-خوب معذرت خواهی رو بکن و برو

اینبار لبخندی گوشه لبش نشست و گفت محاله ازت عذر خواهی کنم نه تو
نه دختر دیگه ای هیچ کدومتون ارزش ندارین ازتون عذر خواهی بکنم
همتون.....

با سیلی که به صورتش زدم حرفش رو قطع کردم

-تو فکر می کنی کی هستی دلیل نفرتت از دخترا و زنا رو نمی دونم همیشه
تو بچگی فکر می کردم چون به دخترا بیشتر محبت می کنن تو حسودیت
نمیشه

ولی الان موندم تو چته شایدم مشکل از خودته .اما بهت اجازه نمیدم بهم
توهین کنی فهمیدی

دستش رو روی گونه اش کشید و گفت تلافی این و هم سرت در میارم در
ضمن من بهتر از هرکس جنس شما زنا رو می شناسم فهمیدی خانوم
و از کنارم رد شد نزدیک بود پاش رو روی تیکه های فنجون شسکته بذاره
که نا خودآگاه گفتم پات

اما اون پاش رو گذاشته بود آخی گفت و روی زمین نشست

دعوی چند ثانیه قبل رو فراموش کردم و با نگرانی روبروش نشستم و گفتم
چی شد



نگاهی بهم کرد و گفت یعنی نمی بینی چی شد

من موندم این بشر نمی تونست مثل آدم رفتار کنه

تیکه شکسته رو از پاش خارج کرد و به من که هنوز نگاش می کردم گفت
قراره تا کی بشینی نگاهم کنی بلند شو یه دستمال و بتادین بیار پام رو
تمیز کنم

این دیگه واقعا عصبیم کرده بود برای همین بلند شدم و گفتم مگه پات
شکسته خودن بلند شو برو بیار

لبخندی روی لباش نشست و گفت قرار بود من تلافی کنم نه تو

به سمت فنجونا رفتم اونا رو توی سینی چیدم و در همون حین گفتم اگه
می تونی تلافی کن کسی جلوت رو نگرفته

نگاهم که به پاش افتاد دلم سوخت هنوز داشت خون ازش خارج می شد

برای همین به سمت جعبه کمکهای اولیه که می دونستم خانوم جون اون رو
توی یکی از کابینتهای پایین گذاشته رفتم و چسب و گاز بتادین و بهمراه
پارچه تمیزی

برداشتم و به سمتش رفتم

اونا رو جلوش گرفتم و گفتم بیا

با شیطنت نگاهم کرد و گفت من که نمی تونم تو برام ببندش



نگاهی از روی بی خیالی کردم و گفتم مگه خدایی ناکرده دستت هم
شکسته

-ببند دیگه الان از شدت خونریزی می میرم

-باشه گریه نکن پات رو بگیر بالا تا تمیزش کنم

خون روی پاش رو پاک کردم بعد هم با بتادین ضدعفونیش کردم و چسب
رو روی پاش زدم

بلند شد ایستاد پاش رو روی زمین گذاشت

نگاهم کرد و گفت مرسی خانوم ولی تلافیم مونده

پوزخندی زدم و گفتم بهتره بری اول پات رو به دکتر نشون بدی شاید بخیه
بخواد بعد بیا برام کری بخون

سلام نظامی داد و گفت چشم

صدای مامان اومد که می گفت فرشته بلایی سر خودت آوردی پس این چای
چی شد

منم بلند داد زدم نه مامان جون مثل اینکه توی این خونه دست و پا چلفتی
تر از من هم هست شما خبر نداشتی



سیاوش سرش رو تکون داد و از آشپزخونه خارج شدم بعد از چند لحظه
صدای نگران خانمها بلند شد که هر کدوم با نگرانی می خواستن بدونن چه
بلایی

سر سیاوش اومده

قوری رو برداشتم و شروع به پر کردن فنجونا شدم یه لحظه یاد امروز
افتادم با اینکه امروز بدترین خبر رو شنیده بودم اما چقدر زود فراموشش
کرده بودم

خوب شاید اینم از خصلت آدماست که وقتی سرشون به چیزی گرم میشه
مشکلاتشون رو فراموش می کنن

اما حالا که دوباره یاد کنکور افتاده بودم دوباره دماغ شدم ... یعنی مجبورم
دوباره بشینم بخونم اما من که خوب خونده بودم

چرا قبول نشدم

سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم

سیاوش کنار خانوم جون سر جای من نشسته بود قبلا از اینکه بهش برسم
بلند داد زدم

بلند شو اون جا جای منه

سیاوش با مظلومیت نگاهی به مادرم کرد و گفت باشه خواست بلند شه که
مامان گفت



بشین عمه قربونت بشه بعد رو به من کرد و گفت دختر تو خجالت نمی
کشی نمی بینی پاش زخم شده

با ناراحتی چای رو به سمت خانوم جون گرفتم به سیاوش نگاهی کردم

با موذی گری بدون اینکه کسی ببیندش چشمکی زد و شکلکی در آورد

آها پس که این طور می خوای با موذی گری تلافی کنی

من هم بدون اینکه به سیاوش چای تعارف کنم سینی رو جلوی زن دایی و
بعد مادرم گرفتم اونا هم متوجه نشدن که من به سیاوش

چایی ندادم بعد یه فنجون به غزال دادم به غزل هم گفتم تو هنوز بچه ای
چای برات خوب نیست

با اخم گفت من دوازده سالمه

-باشه عزیزم

پنجمین فنجون رو برای خودم برداشتم

سیاوش هم که می خواست بقیه رو متوجه کنه که من بهش چایی ندادم
گفت عمه جون چایش خوشمزه است

مامان سرش رو بلند کرد که جوابش رو بده که دید سیاوش چایی نداره

به من نگاه کرد و گفت فرشته این فنجونو بده سیاوش برو برای خودت بریز
بیار



فنجون رو به دهنم نزدیک کردم و یه قلوپ از اون خوردم و گفتم متاسفم
دهن زده است

سیاوش هم با بدجنسی گفت اشکال نداره من می خورمش

دستم رو به کمرم زدم و گفتم اولم تو یه فنجون شکستی پس باید تنبیه
شی پس چای بی چای

با شیطنت به چشمام نگاه کرد و گفت اما تو هم مقصر بودی

ترسیدم حرفی از اتفاقی که افتاده بود بزنهنمیدونم چرا ...اتفاق خاصی
که نیفتاده بود

بلند شدم و فنجون چاییم رو بدستش دادم و آووم طوری که فقط خودش
بشنوه گفتم کوفتت بشه

-عمه

-بس کن تو هم شورش رو درآوردی

اینبار بلند تر گفتم عمه جون

مامان -چی عمه جون

-خیلی دوستون دارم

-اه اه لوس بی مزه



برای ناهار آقایون اومدند و هگی دور هم ناهار رو خوردیم بعد از صرف میوه
و چای هم هر کدوم به ساختمونشون رفت

تعجب از این بود که هیچی در مورد نتیجه کنکور ازم چیزی نپرسید حتی
بابا

منم بی خیال شدم و رفتم به اتاقم تا بخوابم

عصر غزال به اتاقم اومد و گفت بلند شو آماده شو می خوام بریم

-من با اون خودخواه جایی نمیرم

-بابا بلند شو بریم دیگه تو که نمی خوای با اون بری همه ی ما هستیم

-نچ

-بخاطر من

-باشه برو بیرون تا آماده بشم

-فرشته، فرشته چقدر طولش میدی زود باش الان میرن

صدای دختر داییم غزاله است همیشه توی هر کاری عجله می کنه، من که

تا حالا نفهمیدم این دختر چرا اینقدر عجوله

اما در عوض خیلی مهربون و دل نازکه، یه خورده تپله و خیلی شکمو به

خاطر همین ویژگیش همیشه پسرا مسخره اش می کنن



منظورم از پسرا، پسرای داییم هستن، خیلی فوضول و شیطونن اصلا هم نگاه به سنشون نمی کنن که همه اشون وقت زن گرفتنشونه

-فرشته الان میرن اونوقت شام گیرمون نمیاد

شالم رو سرم کردم و گفتم اومدم چقدر تو شکمویی دختر

اخمی کرد و گفت بعد عمری که سیاوش می خواد بهمون شام بده تو کاری بکن که ما رو بذارن و برن

-غلط می کنه بازی رو با خته باید شام بده

-به تو که نباخت

-چه فرقی می کنه قرار بود هر کی ببازه همه ی ما رو ببره شام بده

-باشه بریم که نیم ساعت توی ماشین منتظرند

-غزل کو؟

-پیش پسر است، بیرون منتظرند

از خونه که خارج شدیم دیدم سیاوش توی ماشین خودش نشسته و غزل و سیامک و سینا هم توی ماشین دایی مسعودند

دایی مسعود دایی کوچیکمه پدر سیامک و سینا و غزل و غزال

سیاوش هم پسر دایی بزرگم که دایی منصوره تک پسره مامانش وقتی اونو بدنیا آورده فوت کرده



حالا دیگه نمیدونم واقعا فوت کرده یا نه آخه دایی قبلا خارج از کشور
زندگی می کرد برای تحصیل رفته بود هفت سال بعد هم که برگشت
بهمراه یه پسر بچه ی چهارساله برگشته البته من اینارو از مامان شنیدم
با صدای سینا به خودم اومدم که می گفت پس چرا سوار نمیشی استخاره
می کنی

به ماشین دایی مسعود نگاه کردم سینا که پشت فرمون بود سیامک هم
کنارش نشست بود غزل و غزاله هم عقب نشسته بودن
رفتم و کنار در جلو ایستادم و به سیامک گفتم تو برو با سیاوش بیا تا تنها
نمونه

سیامک- بیا برو سوار شو مگه تو فوضولی

-خوب گناه داره

اینبار سینا گفت اون به تنهایی عادت داره تو هم زود باش سوار شو به
اندازه کافی دیر شده

ماشین سیاوش پشت ماشین سینا بود سیاوش بوقی زد که یعنی چرا حرکت
نمی کنید

سینا هم گفت ما رفتیم تو برو پیشش



قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم پایش روی گاز گذاشت و ماشین به سرعت از کنارم گذشت و من هم فقط با بهت به مسیر ماشین نگاه می کردم

که اینبار ماشین سیاوش رو کنارم دیدم شیشه ماشین رو پایین آورد و گفت چی شده نمی خوام بیای

از لحنش خوشم نیومد انگار دوست داشت همراهشون نباشم برای همین گفتم آره نمی خوام پیام

و به سمت خونه رفتم

سیاوش از ماشین پیاده شد و گفت خوب چرا قهر می کنی بگو دوست داشتم با تو پیام

پسره ایه پررو شیطونه میگه همچین بزنم دک و پزش رو پایین بیارم

-نه خیر من اصلا از اومدن منصرف شدم

جلوم ایستاد و گفت داری دروغ می گی

به چشماش نگاه کردم داشت با شیطنت نگاهم می کرد تاب نگاه کردن به چشماش رو نداشتم سرم رو آوردم پایین

نمیدونم چرا یهو یی یه بغضی توی گلوم نشست با همون صدایی بغض آلود گفتم برو کنار می خوام برم توی خونه



دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و گفت اگه ازت بخوام
امروز من و تو باهم بریم شام بخوریم اونا رو قال بذاریم پایه ایی
-ولی تو قراره....

-آره خوب بعدا باهاشون حساب می کنم الن هم تلافی اینکه تو رو قال
گذاشتن و رفتن ما هم اینکار رو باهاشون می کنیم
-آخه ناراحت میشن

با خنده گفت اونا که منو نمی خوان یکی رو می خوان که پول شامشون رو
حساب کنه خوب من بعدا باهاشون حساب می کنم
میدونستم چون نمی خواد عذر خواهی کنه اونجوری گفتم

ولی چکار کنم خودمم یه جوری دوست داشتم دوتایی با هم بریم و بقیه رو
سرکار بذاریم

سوار که شدیم یه آهنگ بی کلام ملایم گذاشتو یه خورده صداس رو بالا برد
هردومون سکوت کرده بودیم... انگار که حرفی نداشتیم که بزنیم

وقتی دیدم اون هم ساکت نگاهش کردم به جلو خیره شده بود و حواسش به
رانندگیش بود

من هم سرم رو به شیشه چسبوندم و به خیابون و درختهایی توی پیاده رو
خیره شدم



-حالا امسال که قبول نشدی می خوای چکار کنی

لعنتی داشتم فراموش می کردم دوباره یادم انداخت

-هیچی دوباره می خونم تا سال دیگه قبول شم

و دوباره دوباره به پیاده رو نگاه کردم

-خوب اگه سال بعدش قبول نشی چی؟

دیگه واقعا داشت کفریم می کرد یکی نیست به این بگه آخه تو رو سنن

...چرا نیست خودم بهش می گم

برای همین با جدیت به سمتش برگشتم و گفتم به تو ربطی داره که من

قبول شم یا نه

مثل اینکه تعجب کرده بود شاید انتظار داشت بشینم برای آینده ای که

هنوز نیومده گریه کنم

سرش رو تکون داد و گفت نه

-پس دیگه سوال نکن

بهش برخورد، گفت تقصیر منه که خواستم باهات همدردی کنم

به سمتش برگشتم و یه وری روی صندلی نشستم

-حالا من اگه همدردیت رو نخوام باید کی رو ببینم



نگاهی از غرور به من کرد و دوباره به جلو خیره شد و گفت من نمی دونم تو به چی خودت مغروری به خوشگلیت که یه روزی از بین میره یا به اخلاق گندت

دیگه کاملا عصبانی شدم... صدام رو بالا بردم و گفتم گند اخلاق تویی در ضمن دیگ به دیگ می گه روت سیاه مثل اینکه خبرنداری که تو تمثیل غروری

بدون اینکه عصبانی بشه گفت حتما من یه چیزی دارم که بهش غره شدم اما تو هیچی نداری که بهش...

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و گفتم نگه دار می خوام پیاده شم

قفل مرکزی رو زد و در رو قفل کرد و سرعتش رو بالاتر برد

اینبار داد زدم

-مگه کری میگم می خوام پیاده شم

در کمال خونسردی گفت می خوام گیر یه نا اهل بیفتی

-هر چی باشه بهتر از تو اه. حداقل....

با سیلی که به دهنم زد حرفم نیمه تموم موند

-اینو زدم که یاد بگیری با غیرت یه مرد بازی نکنی و بفهمی با بزرگتر از

خودت چه جوری حرف بزنی



دیگه جیغم دراومده بود بلند جیغ زدم و گفتم احمق بی شعور تو چطور
جرات کردی تو دهنم بزنی به مامانم میگم

پوزخندی زد و گفت هنوز بچه ای ولی من بزرگت می کنم کاری می کنم
محکم شی حالا هم درست بشین سرجات

من موندم چطور تا حالا شکت درنیومده

ازش بدم اومد فقط بلد بود بقیه رو دست کم بگیره و خودش رو برتر از
دیگران نشون بده

ماشین رو نگه داشت فکر کردم رسیدیم اما نه هنوز کنار خیابون بودیم

اومد در رو باز کرد و روبروم ایستاد بطزی آبی هم دستش بود

چشمام رو به جلو خیره کردم و نگاهش نکردم

-بگیر صورتت رو بشور

-من گریه نکردم که بخوام صورتتم رو بشورم

لبخندی زد و گفت میدونم گریه نکردی فقط صورتت از عصبانیت قرمز شده
بگیر صورتت رو بشور

بدون اینکه بطری آب رو بگیرم از ماشین پیاده شدم... کنار پیاده رو
ایستادم و گفتم بیا بریز

با چشمای گشاد شده گفت من رو دستت آب بریزم



-مگه چیزی ازت کم میشه

-نه چیزی کم نمیشه فقط تو پرورتر میشی، اما فقط اینبار

رستوران توی یه فضای باز و پر از درختچه ها و گیاهان مختلف قرار داشت

روی یک تخت نشستیم هنوز از دستش ناراحت بودم

بدون اینکه از من بپرسه چی می خورم خودش چلو کباب سفارش داد

درسته که من عاشق کباب بودم اما اون باید از من می پرسید چی دوست

دارم... ادب نداره چکارش کنم

غذا رو که جلومون گذاشتن اون بلافاصله شروع کرد اما من به غذا دست

نزدم از بالای چشمش به من نگاه کرد و گفت پس چرا نمی خوری

-میل ندارم

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت هر طور که دوست داری و بی توجه به من

به غذا خوردنش ادامه داد

بی تربیت یه تعارف نزد که بخور

خوب حق داره تو که گرسنه اته ناز کردنت واسه چیه

خلاصه اون می خورد و من با حسرت به کبابها نگاه می کردم

ظرفش رو که نموم کرد ظرفم رو برداشت و گفت چون پاش پول میدم نباید

بذارم حروم شه



چند لقمه از اون خورد و ظرف رو کنار گذاشت

-شامت رو که خوردی حالا بلند شو می خوام برم خونه

به تخت تکیه داد و پاهاش رو جمع کرد و گفت بذار چایی بخوریم بعد

کارد بخوره توی شکمت چقدر هم خورد

-پس زود چایت رو بخور من خسته ام

-بر عکس تو من سرحالم

از روی تخت بلند شدم و گفتم پس من میرم تو هم بمون گردشت رو بکن و

خوش بگذرون

قبل از اینکه حرکت کنم میچ دستم رو گرفتم و گفتم بشین فرشته

صداش یه جوری بود... آرام شدم.. فقط با همون یه کلمه نمی دونم صداش

چه جادویی داشت که آرامم کرد

دوبار روی تخت نشستم

نزدیکم شد و گفتم موافقی بریم شهر بازی میدونم که از بچگی عاشق

شهر بازی هستی

خسته ام کرده بود امروز... یه لحظه مهربون و یه لحظه بی تفاوت

نمی دونستم باید چی رو باور کنم



ناخودآگاه گفتم بریم

توی شهربازی هر چی اصرار کرد سوار یکی از وسایل بشیم راضی نشدم

واقعیتش گرسنه ام بود

-چرا.. بیا بریم سوار شیم کیف میده اگه نیای من میرم

-خوب برو و غیر ارادی از دهنم پرید و گفتم من گرسنه ام نمی تونم یه قدم

دیگه راه برم

دستم رو جلوی دهنم گرفتم اما دیگه فایده نداشت

قهقهه ی بلندی زد و گفت و خوب مریض بودی که شامت رو نخوردی

-مریض خودتی

دستاش رو بالا برد و گفت تسلیم بریم برات یه چیزی بخرم بخوری

-نمی خوام خودم بلدم بخرم

باشیطنت گفت اینم از دست میره ها

-جوابش رو ندادم

دستم رو گرفت و گفت بریم اون ساندویچی ببینیم چیزی داره بخوری

با حالت طلبکارانه ای گفتم من پیتزا می خوام



-نه بابا تازه که میل نداشتی

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم سیاوش اگه بخوای مسخره ام
کنی..

-باشه شوخی کردم..بریم پیتزا برات می گیرم

شب خوبی بود درسته مه نا اون شب همش در حال جنگ و دعوا بودیم اما
واقعا عالی بود

به خونه که رسیدیم قبل از اینکه در رو باز کنه و ماشین رو ببره تو

دم در ماشین رو روشن کرد و بطرفم برگشت

-فرشته اگه الان بهت بگم کنکور رو قبوا شدی چکار کنی

چون میدونستم بازهم می خواد سربه سرم بذاره گفتم برام مهم نیست

چونه اش رو خاروند و گفت جدا...پس هیچی من امشب می خواستم

قبولیت رو بهت تبریک بگم اما مثل اینکه برات مهم نیست

گیج شدم نمی دونستم راست میگه یا باز هم سر کارم

به طرفش برگشتم و گفتم میشه واضح حرف بزنی

-چیز خاصی نیست فقط تو مترجمی زبان قبول شدی..البته میدونم که

برات مهم نیست



مترجمی زبان رشته مورد علاقه ام... غیر ممکنه

نگاهش کردم و گفتم راست میگی

-آره

تو یه لحظه نفهمیدم چرا این کار رو کردم فقط خودم رو دیدم که توی
آغوشش بود

بعد از چند ثانیه خودم رو کنار کشیدم و با خجالت گفتم ببخشید مثل
اینکه زیادی خوشحال شدم

اما صدایی از اون نمیومد

سرم رو که بلند کردم دیدم با لبخندی کوچک که گوشه لبش بود داشت
نگاهم می کرد

دیگه نمی تونستم بیشتر از این زیر اشعه نگاهش تاب بیارم

از ماشین پیاده شدم خواستم در رو ببندم که بسته ای به طرفم گرفت و
گفت

-قبولیت رو تبریک میگم.. گفتم برات چیزی بگیرم که همیشه داشته
باشیش امیدوارم خوشت بیاد

مردد بودم که بگیرمش یا نه

-بمب نیست بگیرش



دستم رو دراز کردم و جعبه رو گرفتم خواستم در ماشین رو ببندم که گفت
بازش نمی کنی

سرم رو تگون دادم و در جعبه رو برداشتم

جیغی کشیدم و جعبه رو پرت کردم زمین

دستم رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم آروم نفس بکشم

بهش که نگاه کردم دیدم داره می خنده

-خیلی احمقی

همونجور که می خندید گفت توهین نکن

به مارمولک توی جعبه نگاه کردم اصلا از جاش تگون نخورده بود

نگاهم رو که به سمت جعبه دیدم گفت اسباب بازی الان دست همه هست

...اما شما خانمها هنوز از این چیزا می ترسین

از ماشین پیاده شد و مارمولک رو بلند کرد

اه چندش آوره من نمیدونم این چه جوری دلش میاد بگیردش

خوب خره گفت الکیه

مارمولک رو تو هوا تگون داد و گفت ببین چقدر باحاله



بهش محل نداشتم به سمت در رفتم دستم رو توی کیفم کردم که کلید رو
در بیارم

که اینبار جعبه کوچک رو جلوم گرفت

با اخم گفتم سیاوش میشه مسخره بازیت رو تموم کنی... هه هه خندیدم
خیلی بامزه بود

با چشمانی خندان گفت باور کن این دیگه واقعیه.. و حالا برای اینکه باور کنی
خودم بازش می کنم

چون نزدیکم ایستاده بود بهش گفتم اول برو اونور بعد بازش کن

لبخندی زد و یک قدم ازم فاصله گرفت

جعبه رو که باز کرد یه پلاک ازش خارج کرد

اونو جلوم گرفت و گفت تقدیم با احترام

-حتما انتظار داری بعد از این همه مسخره بازی که در آوردی ازت بگیرمش

-مطمئنم که می گیریش

کلید رو توی در چرخوندم و گفت بابا اعتماد به نفس

بدون اینکه پلاک رو از دستش بگیرم وارد خونه شدم مثل اینکه بقیه خواب
بودند

اونم به سمت ماشین رفت تا بیارتش داخل



روی تخت که دراز کشیدم .تموم وقایع امروز رو مرور کردم ..با همه ی
مسخره بازی و حال گیریش حضورش برام آرام بخش بود
کم کم چشم داشتن گرم خواب می شدند که موبایلم زنگ خورد
تو دلم گفتم این دیگه چقدر بی فرهنگه یعنی نمیدونه الان ممکنه خواب
باشم

گوشیم رو برداشتم و به شماره نگاه کردم شماره ی غزال بود
دکمه پاسخ رو زدم و با بی حالی گفتم بله
-فرشته زنگ بزن...-

اینقدر چشم غرق خواب بودم که نفهمیدم چی گفت فقط گفتم باشه و
گوشی رو قطع کردم
بعد از چند دقیقه دوباره گوشیم زنگ خورد
-چی میگی من الان خوابم میاد

-فرشته امشب دوتایی کجا رفتینچکار کردین
بدون اینکه جوابش رو بدم دوباره قطع کردم پتو رو روی سرم کشیدم و
بالشت رو توی بغلم گرفتم و خوابیدم
دوباره زنگ زد یعنی دختر عقل نداشت



-غزال به تو چه ما کجا رفتیم

-چته... غزال کیه منم سیاوش

وا رفتم

-شناختم... امرتون

-بیا دم پنجره

-برو بابا مثل اینکه امشب همه دیوونه شدن

-هدیه ات دم پنجره است خواستی برش دار، نخواستی بندازش دور

و قطع کرد

دیگه کاملا خواب از سرم پریده بود

به سمت پنجره رفتم... بازش کردم و جعبه رو برداشتم... بازش کردم یه

پلاک بود که اسم خودم رو به لاتین بود طلا سفید بود با چندتا برلیان

کوچیک که روی حرف f

چرا قبول نکنم

به گردنم بستمش زنجیرش کوتاه بود و کمی پایینتر از گلو قرار می گرفت

سرم رو بلند کردم نگاهم بهش افتاد که توی باغ ایستاده بود و بهم نگاه می

کرد



دستش رو تکون داد و رفت

و من به مسیر رفتنش خیره شدم دستم رو روی گردنم گذاشتم و پلاک رو
توی دستم گرفتم

احساس خوبی داشتم کاش همیشه اینجوری بود دوست ندارم
بخوابم چون می ترسم وقتی از خواب بیدار می شم ببینم همش خواب بوده

حالا مگه مهمه خوب خواب باشه

موهام رو پشت گوشم زدم پنجره رو بستم و روی تخت دراز کشیدم
صدای مامان اومد که برای ناهار صدام می کرد دفتر رو بستم و توی کشو
میز گذاشتم و قفلش کردم

چون دوست نداشتم کسی از نوشته هاش با خبر بشه

کلید و توی جیب شلوارم گذاشتم و گفتم الان میام مامان جون

از کنار آینه که گذشتم تصویر خودم دیدم ... تصویری که خیلی وقت بود
بهش توجه نکرده بودم

مقابل آینه ایستادم نگاهم به گردنم افتاد هیچ وقت نتونستم اونو از گردنم
بازش کنم

به خودم می گفتم باید فراموشش کنم ... اما دروغ می گفتم خودم نمی
خواستم فراموش کنم برای همین هر روز گذشته رو مرور می کنم



و هر چی از گذشته دارم رو هنوز هم نگه داشتم
اما اینبار می خوام برای آخرین بار همه چیز رو مرور کنم و برای همیشه
فراموشش کنم
باید زندگی کنم همونطور که اون داره زندگی می کنه
هنوز که هنوز بعد از همه ی اتفاقی که توی گذشته پیش اومد نتونستم
ازش متنفر بشم
شاید هم حق داشت اون عاشق نبود مقصر من بودم اما چرا اون کار رو با من
کرد
هیچ وقت حرفایی رو که اون روز بهم زد فراموش نمی کنم
گفت تقصیر خودت بود که عاشق شدی ،من که نگفتم عاشق شی
دروغ می گفت خودش عاشقم کرد و بعد.....
-فرشته مگه صدام رو نمی شنوی ...ناهار یخ کرد
به مادرم نگاه کردم توی چارچوب در ایستاده بود چقدر اذیتشون کردم هم
اون هم بابا
-چی شده فرشته ؟
-هیچی مامان بریم
سر میز که نشستیم ...مامان بشقابن رو برداشت و پر برنج کرد



-مامان نمی تونم بخورم

-باید بخوری

-بابا کجاست

بشقاب رو بدستم داد و گفت از بیمارستان بهش زنگ زدن اونم مجبور شد
بره

دیگه حرفی نزدم نمیدونم چرا بعد از رفتنش هرسال پاییز که میشه حال
روحو من هم بد میشه

چند قاشق غذا که خوردم هیچی از طعمش نفهمیدم

چرا پاییز تموم نمیشه یه روزی عاشق پاییز بودم اما بعد از رفتنش از پاییز
بریدم

اون متولد پاییز بود و من دوست داشتمم پاییز هیچ وقت تموم نشه

اما نه اون پاییز بود که ترکم کرد

اه چرا نمی تونم فراموشش کنم

-فرشته

-جانم

-امشب برای شام خونه خانوم جون دعوتیم میای که



-آره یه هفته است که ندیدمشون

بعد از اینکه اون رفتم روحیه من هم بهم ریخت

نمیدونم پدر و مادرم دلیلش رو فهمیدن یا نه...تا حالا که چیزی نمی دونم

مجبورشون کردم از خونه بریم...دیگه نمی تونستم توی خونه ای زندگی

کنم...که همه جاش برای من یه خاطره بود

پدرم هم بدون اینکه ازم بپرسه چرا سر یه هفته یه خونه گرفت که دو

خیابون با خونه ی بابابزرگ فاصله داشت خرید و ما از اون خونه رفتیم

هنوز هم نمیدونم بابا چطوری تونست بابابزرگ رو راضی کنه که بذاره تک

دخترش از اون جدا بشه...یا اصلا بابابزرگ چط.ر راضی شد

شاید اونم هم می دونست...نمیدونم چرا وقتی به صورت بقیه نگاه می کنم

حس می کنم همه میدونن

-مامان پس کی میریم

-تو برو من منتظر بابات می مونم هر وقت بابات اومد میایم

-باشه پس من رفتم

-کفشم رو پوشیدم..کیفم رو روی دوشم گذاشتم و از خونه خارج شدم



دستام رو توی جیب مانتوم گذاشتم هوا چقدر خنک بود

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم هنوز که هنوزه عاشقتم اما نمی تونم
بخشمت

بالاخره رسیدم پشت در خونه ای که همیشه سعی می کردم ازش فرار کنم
اما در آخر باز مجبور می شدم به اینجا بیام

هنوز هم کلید در رو داشتم

در رو که باز کردم غزال رو دیدم که کنار استخر وسط باغ نشسته و سحر
هم توی بغلشه

سیامک هم داشت شیشه پنجره های خونه بابابزرگ رو تمیز می کرد

زن دایی هم روی یکی از تختایی که پارسال سیامک اونا رو آورد و زیر
نزدیکترین درخت به خونه ی بابابزرگ گذاشت نشسته بود و یه سینی که
معلوم نبود چی

توش هست هم روی تخت کنارش بود و محتویات اون رو پاک می کرد

معلوم نیست اینجا چه خبره ... نه عید نزدیکه ... نه عروسی درپیش داریم

مثل اینکه مریم خانم رو هم برای کمک آورده بودند ... معمولاً مریم خانم
وقتی می خواستن



خونه رو درست حسابی تمیز کنن مطمئنم خبریه

به سمت غزال رفتم

-سلام عزیز خاله خوبی

و سحر رو از بغلش گرفتم و چندتا ماچ آبدار از لپاش گرفتم

-پس مادر بچه چی ،نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار

به غزال که حالا ایستاده بود و دست به کمر نگاه می کرد نگاهی کردم و

گفتم پس چی فکر کردی...غزال خانم شما دیگه بزرگ شدی

-سحری خاله پس تو کی بزرگ میشی و راه میری تا من راه رفتنت رو ببینم

-کم کم داره راه میافته

با خنده به غزال نگاه کردم و گفتم مگه من از تو پرسیدم

با اخم سحر رو از آغوشم گرفت و گفت بچه ام رو بده تا اونو علیه من

نشوروندی

در حالی که هنوز می خندیدم گفتم اینجا چه خبره

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت نمیدونم اما مثل اینکه بعد از شام می

فهمیم

-نمیای تو



-نه تو برو این بیرون ساکته بریم تو اذیت می کنه

-باش پس تا بعد

به سیامک که رسیدم گفتم سلام آقای تنبل

به طرفم برگشت و با چشمانی خندان نگاه عاشقانه ای به من کرد و گفت به
به فرشته خانم گل...چه عجب قابل دونستین...

-مثل اینکه تو هیچ وقت عوض نمیشی نه

-نه من همون سیامک قبلم عوض ندم که هیچ تازه عاشقتر شدم

اخم کردم و گفتم سیامک من که بهت گفتم فعلا نمی خوام از این حرفا
بشنوم

کنارم ایستاد و گفت ولی قرار بود بهم فکر کنی

جدی شد و گفت جون من توی این سه ماه یه لحظه بهم فکر کردی

چی بهش می گفتم بهش می گفتم توی تموم لحظاتم فقط یه نفر جا داره و
هنوز نتونستم فراموشش کنم...اما باید فراموشش می کردم و دوباره از
صفر

شروع می کردم سیامک پسر خوبیه...شاید اگه من عاشق نشده بودم به
پیشنهادش زود جواب مثبت میدادم

-کجایی خانومم



-سیامکککککککک

دستاش رو بالا برد و گفت تسلیم تو چه فکری بودین خانم هوشمند

لبخندی زدم و گفتم تو هیچ وقت آدم نمیشی

-فرشته خیلی داری پیشروی می کنیا...بذار جواب بلاه رو ازت بگیرم

اونوقت تلافی همه ی این حرفا رو سرت در میارم

-پس هیچ وقت نمی شنویش

وا رفت و غم توی چشماش نشست...صداش هم غمگین بود نگاهم کرد و

گفت پس هنوز فراموشش نکردی

مخم سوت کشید یعنی این هم می دونست...پس همه می دونستن...پس

چرا کسی بروم نیاورد

نمی خواستم دلش بیشتر از این بشکنه برای همین گفتم منظورت رو نمی

فهمم

دهنش رو باز کرد که چیزی بگه اما پشیمون شد بعد گفت هیچی فراموش

کن

با خنده گفتم پس خودت از پیشنهادی که بهم دادی پشیمون شدی

دستمالی که توی دستش بود رو به طرفم پرت کرد و گفت فرشته لوس نشو

دیگه



دستمال رو که کنار پام افتاده بود برداشتم و اینبار من بطرفش پرت کردم
به صورتش خورد

-اه فرشته گند زدی به صورتم

در حالی که می خندیدم گفتم حقت بود... من رفتم

-کجا داشتیم حرف میزدیم

-در حالی که به سمت ساختمون بابابزرگ میرفتم گفتم زیادیت میشه

وارد ساختمون که شدم سینا و زنش که یکی از همکاراش بود رو دیدم
خانوم جون کنارشون نشسته بود

با خنده گفتم سلام اینجا چه خبره

خانوم جون نگاه مهربونی بهم کرد و گفت سلام دخترم دیگه نمیای بهم
سربزنی

-باور کنید درگیر کار ترجمه ام

کنار فاطمه زن سینا نشستم و گفتم فاطمه جان خوبی

-مرسی عزیزم

سینا-خانم بنده رو هم ببینی

-||| تو هم هستی از بس ریزی ندیدمت



-داشتیم... باشه تلافی می کنم

-شما پسرا که فقط بلدید بگید تلافی میکنم... اما هیچکاری نمی تونید
بکنید

-می بینیم...

اما نتونست جمله اش رو تموم کنه چون با چشم غره ای که فاطمه بهش
رفت

دستش رو روی دهانش گذاشت و گفت آقا ما تسلیمیم، شما خانمها که باهم
متحد شیم کاری از دست ما بر نیاید

-چقدر حرف میزنی سینا، بهتره بری به سیامک کمک کنی

بعد خانوم جون نگاه کردم و گفتم خانوم جون اینجا چه خبره کسی قراره
بیاد

خ-آره دخترم

-کیه؟

-قراره شب بابا بزرگ بهتون بگه

خودم بهش نزدیک کردم و گفتم همیشه الان شما بگید

با خنده گفت من گولت رو نمی خورم

-خانوم جون بگید دیگه



سینا-چقدر پيله ای تو گفت شب یعنی شب

-به تو چه ...چرا به خودت نمیگی که اینقدر فوضولی...چقدر بهت گفتم با
سیاوش و سیامک راه نرو ببین آخرش تو هم شدی لنگه ی اونا...واقع
متاسف شدم

باز هم سیاوش...هیچ وقت نمی تونستم فراموشش کنم...تو همه ی فکرم
سیاوش وجود داره ای کاش روزی برسه که بتونم خاطراتش رو به گوشه ای
از ذهنم بفرستم

-فرشته

-چیه ؟

-اتفاقی افتاده آخه چند دقیقه است تو فکری

به سینا نگاه کردم که الان چهره اش مردانه تر و پخته تر شده همسن
سیاوش ...حتما سیاوش هم الان پخته تر و جذابتر شده...ای کاش از
اینجا نمیرفت حداقل می تونستم ببینمش

نه نمی تونستم ببینمش مطمئنم نمی تونستم تحمل کنم...برای همین که
از خاطراتمون که قسمتیش توی این خونه بودند فرار کردم

-سینا تو چند سالته

همه با تعجب نگاهم کردند حتما باخودشون می گفتن این سوال چقدر بی
ربط بود



-۳۰ سال

آره اونم تقریبا... اوه چطور یادم رفت... ماه دیگه تولدشه

چه روزهایی رو گذروندم من

وقت شام که رسید دیگه همه جمع شده بودند

سینا و زنش کنار غزال و شوهرش نشستند... شوهر غزال هم نوه ی یکی از دوستای بابا بزرگ بود که مادرش غزال رو توی یکی از دورهایی که خانوم جون بین همسایه ها و دوستان برای خانما می گذاشت غزال رو دید و از اون خوشش اومد بعد هم خواستگاری و بعد هم ازدواج پیمان شوهر غزال پسر خیلی خوب و مودبی بود و یه چیز دیگه که خیلی سربه زیر هستش... اونم مثل پدرش توی کار تجارت فرش هستش

سحر کوچولو هم که یه سال بعد ازدواجشون به دنیا اومد الان حدود یه یازده ماه هستش

نگاهم دوباره به سینا افتاد که با چه اشتیاقی به سحر که تو بغل فاطمه است نگاه می کنه... الان پنج سال از ازدواجش می گذره اما هنوز نتونستن بچه دار شن... خوب حتما خدا نخواسته... بچه که مهم نیست درست که وجودش خوبه اما لازمه ی زندگی نیست

حس کردم یکی کنارم نشست نگاه که کردم سیامکه



من نمیدونم چه جوری باید به این بفهمونم که تا زمانی که بهش جواب ندادم نمی خوام زیاد حوالیم بچرخه طوری رفتار می کنه انگار نامزدیم

می خواستم چیزی بهش بگم اما جلوی بقیه بی خیال شدم

با بفرماییدی که بابابزرگ بود همه شروع به کشیدن غذا کردن

سیامک هم قبل از اینکه بتونم بشقابم رو بردارم اون برداشتش و شروع به کشیدن غذا کرد

بشقاب رو پر کرده بود

بشقاب رو که به دستم داد با اخم نگاهش کردم که فکر کنم حساب کار دستش اومد چون سرش رو با مظلومیت پایین انداخت و دیگه نگاهم نکرد

همه مشغول بودند به سیامک که نگاه کردم دیدم هنوز برای خودش چیزی نکشیده، شاید من بد برخورد کردم اون که کاری نکرد... من زیادی حساس شدم

برای جبران بشقابش رو برداشتم و توی یه گوشه باقالی پلو و درسمت دیگه بشقاب برنج سفید گذاشتم

ماهیچه ای هم برداشتم و کنار بشقاب گذاشتم و بشقاب رو جلوش گذاشتم

سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد برای اینکه از دلش دربیارم... لبخندی زدم و آروم گفتم بخور



اونم لبخندی زد و مشغول شد

به طرف بقیه که چرخیدم همه داشتن نگاهمون می کردند که با نگاهم جهت نگاهشون رو عوض کردند و به غذا خوردن مشغول شدن

بی خیال شدم...بذار هر فکری که می خوان بکنن...اون که رسماً در حضور همه خواستگاری کرد

آره ولی تو هنوز جوابی ندادی

دوباره به بقیه نگاه کردم اما اینبار همه سرشون به غذا خوردن گرم بود...اما من نمی تونستم زیاد بخورم نمی دونم چرا ولی یه احساس دلشوره داشتم

مثل دلشوره ای که شب قبل از جداییمون به سراغم اومد...خدا کنه اینبار به خیر بگذره

بعد از شام همه توی سالن دور هم جمع شدیم

من سحر رو گرفتم و مشغول بازی با اون شدم...احساس کردم خسته است اما بازم دوست داشتم باهاش بازی کنم...شاید اون تنها کسی بود که اون لحظه دوست داشتم کنارش باشم

بابابزرگ و بقیه در حال خوردن چای بودم...بابابزرگ سرش رو بلند کرد و گفت می خواستم مطلبی بگم



همه سکوت کردند اما من هنوز درگیر بازی با سحر بودم
اینبار پدر بزرگ من رو مخاطب قرار داد و گفت فرشته جون می خوام خیلی
خوب به حرفام گوش بدی
غزال بلند شد و سحر رو از آغوشم گرفت من هم به بابابزرگ نگاه کردم و
گفتم گوشم با شماست
-راستش من امشب خواستم اینجا جمع شین چون می خواستم خبری رو
بهتون بدم که مطمئنم از شنیدنش خوشحال میشید
بعد به من نگاه کرد و گفت اما تو رو نمیدونم
تعجب کردم چه خبری بود مگه
دوباره ادامه داد سیاوش دیروز بهم زنگ زد
پس مربوط به سیاوشه ... اینبار گوشام حساستر شدند می خواستم بدونم
چه خبری از سیاوش هستش
اما انگار بابا بزرگ نمی خواست ادامه بده... نمیدونم شاید من حس می
کردم لحظات کندتر می گذرند
یعنی چه خبری بود.....
-سیاوش دیروز بهم زنگ زد و گفت برای آخر هفته می خواد برگرده
پس بالاخره می خواد برگرده ... برای چی؟



همه ساکت بودند چرا هیچ کس حرفی نزد ... به دایی منصور که کنار بابام
نشسته بود نگاه کردم

چشماتش نم دار شده بودند

بابابزرگ به من نگاه کرد و گفت فرشته جان سیاوش ازم خواست ازت
بپرسم که اجازه میدی برگردی

من برای چی؟ چرا من ... اما اینا رو نپرسیدم و فقط در سکوت به پدر بزرگ
نگاه کردم

بابابزرگ گفت میدونم حفته که دوست نداشته باشی بینیش ... اما چون ازم
خواهش کرد بهت بگم اون به خاطر همه ی گذشته ای که برات رقم زد ازت
عذر می خواد

آشفته شدم از سرجام بلند شدم و به بقیه نگاه کردم پس همه می دونستن
و به روم نمی آوردند

پس همه از گذشته با خبرند ... پس چرا بهم نگفتن

با بغض نگاهشون کردم و گفتم همتون میدونستین.....

غزال خواست به طرفم بیاد که دستم رو جلوش گذاشتم که نزدیک نشه

پس من توی چشمشون یه دختر شکسته خورده بودم. پس برای همین
کسی کاری به کارم نداشت



اینبار فریاد زدم همتون توی این سالا بهم دروغ گفتین... همتون بهم ترحم کردین... از همتون بدم میاد

به سیامک نگاه کردم و گفتم پس برای همین اومدی خواستگاریم... می خواستی کاری که سیاوش کرد رو جبران کنی

خواست چیزی بگه

که گفتم نمی خوام یزی بشنوم اگه سیاوش رو بخاطر گذشته ببخشم اما شما رو بخاطر این کارتون نمی ببخشم

همه ساکت بودند... به سوی در سالن حرکت کردم که دایی منصور گفت میدونم بد کرد اما تو ببخشش

دیگه داشت اشکام سرازیر میشدند

سرم رو تکون دادم و از سالن خارج شدم

سیامک هم پشت سماومد

-فرشته وایسا

ایستادم و منتظر شدم بهم برسه

-چیه چی می خوای؟

-من دوست دارم

با خشم توی چشماش زل زدم و گفتم اما من ندارم... جوابت هم منفیه



و به سمت در رفتم در رو که باز کردم گفت من هنوز منتظر جوابتم...امشب
هم چیزی نشنیدم

در رو بستم و به سوی خونه حرکت کردم

هوا سرد شده بود خوب معلومه پاییزه

دستم رو توی جیب مانتوم فرو بردم و به سمت خونه قدم زدم

خیابون خلوت بود....برگهای درخت افتاده بودم کنار یکی از درختا که کنار
پیاده رو بود ایستادم سرم رو بلند کردم و گفتم تو هم قلبت مثل من
شکسته

نسیم آرومی وزید و تعدادی از برگهای درخت کنار پام ریخت

ای کاش من هم درخت بودم...اشکام رو پاک کردم و به راهم ادامه دادم

واقعا مسخره است از من اجازه می گیره رفته همه ی کاراش رو کرده هفته
ی دیگه قراره بیاد تازه می خواد اجازه بگیره

هنوز هم نتونستم این آدم رو بشناسم

اجازه برای چی؟....حق با اون اون که مقصر نبود مقصر منم....واقعا نفرت
برانگیزی سیاوش

چی به بقیه گفتم...اصلا کی بهشون گفتم

نکنه اون چیزی نگفته و من خودم رو لو دادم



اگه گفته پس چطوری بخشیدنش.....

کلید رو توی در انداختم و وارد شدم

حالا می تونستم راحت باشم

امشب باید تا صبح همه ی خاطرات گذشته رو تموم کنم....می خوام

دوباره مرورشون کنم و ببینم واقعا مقصر کی بود

امشب دوباره دلم هواش رو کرد...اما اون مال من نیست...خودش گفت

که ما برای هم نیستیم

وارد اتاقم که شدم مانتوم رو روی تخت پرت کردم...بالشت رو برداشتم

کلید توی رو بالشتی بود

خودکار رو توی دستم گرفتم

فرشته تو می تونی باید همین امشب همه چیز رو تموم کنی باید تصمیمت

رو بگیری

یا به گذشته می چسبی و آینده ات رو نابود می کنی یا از فردا صبح سعی

می کنی بشی همون فرشته ی قبل

دوباره یاد امشب افتادم...اشکام سرازیر شدند...حالا چطور می تونستم

توی چشمای پدر و مادرم نگاه کنم

خودکار رو روی میز پرت کردم و سرم رو بین دستام گرفتم و فشار دادم



فرشته تو دختری نبودی که در مقابل یه پسر کم بیاری حالا که کم آوردی
نذار بقیه هم بفهمن بهشون نشون بده که اشتباه می کنن
یاد اون جمله اش افتادم وقتی بهم گفت فرشته چی میگی قبول می کنی
بهش گفتم من بدون تو دنیا رو نمی خوام اینو مطمئن باش
اونم توی چشمم زل زد و گفت شاید عاشقترین مرد نباشم اما با تو
خوشبختترینم

همه ی حرفاش اینجوری بود... بی خیال بهتره ادامه خاطراتم رو بنویسم

صبح که از خواب بیدار شدم بی اختیار دستم رفت سمت گردن... لمسش
کردم پس خواب نبود... لبخندی روی لبام نشست و از روی تخت بلند شدم
لباسام رو که عوض کردم به سمت آشپزخونه رفتم باز هم کسی اونجا نبود
بابا که سرکاره مامان هم حتما پیش خانوم جونه
چایی که آماده بود... نشستم صبحونه ام رو خوردم... ظرفای صبحونه رو
شستم و به طرف باغ حرکت کردم
یه نفس عمیق کشیدم چه هوای خوبی بود
سرم رو به سمت آسمون بالا بردم و دستام رو به حالت کشیده بالای سرم
قرار دادم



یهو یه نفر دم گوشم گفت صبح بخیر

قلبم هری ریخت

به سمتش برگشتم باز هم این سیاوش بدجنس بود

-مگه تو الان نباید سرکار باشی

لبخندی زد و گفت مثل اینکه هنوز خوابی، امروز جمعه است

راستش بدجور ضایع شدم اما بروی خودم نیاوردم و گفتم میدونم جمعه

است منظورم اینکه بری به کارای عقب مونده ات بررسی

-نمی خوای بگی کم آوردم باشه مشکلی نیست

نگاهش به گردنم افتاد

لبخندی زد و در حالی که به پلاک اشاره می کرد گفت نه بابا با اون اخم

دیشبت گفتم جاش توی سطل زباله است... پس همش ناز بود

من وقتی میگم این دوشخصیته است یه چیزی میدونم که میگم

دستم رو به سمت گردنم بردم تا پلاک رو بکشم که دستش رو روی پلاک

گذاشت-دختر تو چرا اینقدر بی جنبه ای

-بی جنبه تویی نه من... نه به دیشب با کلی خواهش والتماس تقدیمم

کردی نه به امروز

همونطور که من حرف میزدم اون با چشمانی گشاد شده نگاهم می کرد



با انگشت به طرف خودش اشاره کرد و گفت من خواب دیدی خیر باشه
دستام رو به کمر زدم و گفتم پس کی دیشب آورد گذاشتش پشت پنجره
..نکنه اجنه بودند

-نه من بودم اما گفتم اگه نمی خوای بندارش ... اما مثل اینکه تو خوشتر
اومده که بستی به گردنت

توی چشمش زل زدم و آروم و شمرده گفتم حالا توی عمرت یه هدیه دادی
حتما می خوای تا آخر عمر منت بذاری سرم

چیزی نگفت به مسیر نگاهش که توجه کردم دیدم به لبهام خیره شده
به اطراف نگاه کردم کسی نبود چون درختا جلومون بودند ... سرم رو که به
سمتش برگردوندم

نمیدونستم چکار کنم اگه مامان یا کسی دیگه ای ما رو ببینه
با شدت سرم رو عقب کشیدم

-ولم کن عوضی

با خنده ولم کرد و گفت واسه این منتهی سرت نمی ذارم

واقعا عوضی بود تا حالا نمی دونستم همچین آدمیه

-سیاوش خیلی بی شعوری من دختر عمه اتم



اینکار رو کردم که بدونی هیچ وقت با یه پسر که تنها بودی اینقدر بهش
نزدیک نشو چون بوت دیوونه کننده است

از کنارم رد شد و من همچنان اونجا ایستاده بودم و به این حرکتش فکر می
کردم برام غیر قابل هضم بود

سیاوش اصلا اهل اینکارا نبود، دوباره یاد کاری که کرد افتادم دست چپم رو
محکم روی لبهام کشیدم

از خودم و سیاوش و حتی لبهام بدم اومد

به سمت خونمون دویدم... به محض اینکه وارد شدم به سمت دستشویی
رفتم

جلوی آینه ایستادم و لبهام رو شستم

اگه کسی مارو دیده باشه چه فکری می کنه... ای لعنت به تو سیاوش

همچنان داشتم به تصویر خودم توی آینه نگاه می کردم که تلفن خونه
زنگ خورد

شیر رو بستم و به سمت تلفن رفتم

-الو

-الو فرشته بیدار شدی

-خوب معلومه



-فرشته صبحونه ات رو که خوردی بیا ساختمون خانوم جون تا با سیاوش
بری یه سری خرید که برات لیست می کنم بگیری

عمرا من با اون برمیه ترسی از اون توی دلم بوجود اومده بود اصلا
دوست نداشتم دیگه با اون تنها بمونم

-فرشته گوشی دستته

-آره ماما...من نمی تونم پیام بگید یکی دیگه باهاش بره

-چه فرقی می کنه در ضمن اونا توی خونه می تونن کمک کنن اما تو نه

-خوب یکی از پسرا باهاش بره

مادرم افی کرد و گفت فرشته وای از دست تو سیاوش گفت یکی از دخترا
باهام بیاد بهتره

ای کثافت چشم ناپاک نکنه بلایی سرم بیارهنه مگه شهر هرته ...مگه
دنیا بی قانونه

-همین که گفتم تا یه ربع دیگه آماده میشی تا با سیاوش بری فهمیدی

-||| ماما جو...

اما صدای بوق تلفن بهم فهموند که ماما قطع کرده....این ماما چطور
اطمینان می کنه من با سیاوش تنهایی برم

اولا برادرزاده اش..دوما چطور تا دیروز خودت مشکلی نداشتی



خوب معلومه بعد از کار امروزش مگه دیگه می تونم باهاش تنها باشم

اصلا خوبه به مامان بگم چکار کرد

آره اونم باور می کنه... شاید بهت بگه مقصر خودت بودی شاید حرکتی از

تو دیده که اون کار رو کرده

حالا من چکار کنم

آها بهتره غزل رو هم با خودم ببرم اون که بچه است و معمولا کاری انجام

نمیده پس بهتره باهام بیاد... اونطوری دیگه سیاوش هم نمی تونه کاری

بکنه

خاک بر سرت اگه اینقدر ازش می ترسی بهتره همه چیز رو به مامان بگی

بذار هر فکری که می خواد بکنه.....

نه من دوست ندارم کسی فکر کنه دختر بدی هستم

-مامان کجایی

-بیا توی آشپزخونه اونجام

به سمت آشپزخونه رفتم... مامان و خانوم جون توی آشپزخونه بودند

-سلام

-سلام



-مامان همیشه یکی دیگه بره...خب غزال بره

مامان اخمی کرد و گفت غزال با سینا رفتن دنبال خاله خانوم

-همیشه شما برید

-فرشته چقدر تنبلی خب اگه خودم می تونستم میرفتم نمیومدم منتت رو
بکشم

خانوم جون-بلند شو مادر امشب مهمون داریم

با کنجکاوی گفتم کیه؟

لبخندی زد و گفت دوست بابابزرگت با خانواده اش...حالا هم بلند شو برو

-مامان غزل هم باهامون بیاد

-برو اگه زندایت قبول کرد من چکار دارم

به سمت ماشین سیاوش نگاه کردم سرش رو روی فرمون گذاشته بود و با
دستاش ضرب گرفته بود روی فرمون

غزل نگاهی به من کرد و گفت من جلو می شینم و الا نمیام

از خدا خواسته گفتم باشه تو جلو بشین

نگاه متعجبی به من کرد و گفت راست میگی



-آره برو بشین من هم عقب می شینم

غزل که نشست در رو بست...سیاوش هم به خیال اینکه منم سرش رو بلند کرد و با دیدن غزل اخمی کرد اما زود خودش رو جمع کرد

در عقب رو که بستم از آینه نگاهی به من کرد بعد هم در حالی که پوزخندی گوشه لبش بود سرش رو تکون داد و حرکت کرد

وارد سوپرمارکت که شدیم غزل رو به سیاوش کرد و گفت سیاوش برای من چیپس و پفک هم بگیر

-باشه بذار خریدمونو بکنیم بعد برای تو هم خرید می کنیم

بعد هم سویچ رو به سمت غزل گرفت و گفت تو برو توی ماشین بشین کسی روش خط نندازه...

غزل-من دوست دارم باهاتون باشم

-مگه اینجا چی داره...زود باش

غزل با بی میلی از سوپر خارج شد

سیاوش رو به فروشنده کرد بعد لیست رو به سمتش گرفت و گفت آقا میشه این لیست رو آماده کنید

-بله الساعه

چون اونجا یه مکانه عمومی بود مسلما از سیاوش نمی ترسیدم



اومد کنارم ایستاد و گفت نمی دونستم اینقدر ترسویی

با اخم اما آروم طوری که بقیه نشنوند گفتم من ترسو نیستم تو آدم رو می ترسونی

سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت نترس اتفاق صبح رو هم فراموش کن
این چقدر همه چیز رو ساده می گرفت مگه میشه کاری که کرد رو راحت
فراموش کنم.... من تا حالا به هیچ پسری این اجازه رو نداده بودم
....راست میگه بهتره فراموشش کنم

مطمئنم نمی تونم اون که همیشه جلوی چشممه.... بهتر بود به یکی می گفتم

-زیاد بهش فکر نکن من فقط می خواستم بهت یه درس بدم که دادم

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم خیلی بی شرمی

-چرا چون دختر عمه ام رو ب..و*سیدم

واقعا من دیگه داشتم به عقل سیاوش شک می کردم... سیاوش که
اینطوری نبود

-میشه بس کنی

-آقا جنساتون آماده شدند

-بله ممنون



سیاوش در جلو از سمت غزل رو باز کرد و گفت غزل برو بشین عقب فرشته
اینجا میشینه

در عقب رو باز کردم و گفتم من عقب راحت ترم

سیاوش با سر به غزل اشاره کرد و گفت زود باش برو عقب بشین

-اما فرشته قول داد که من جلو بشینم

-اما فرشته الان پشیمون شد...بعد به من نگاهی کرد و گفت مگه نه فرشته

-نه من عقب راحت ترم و روی صندلی عقب نشستم و در رو بستم

سیاوش دندون قروچه ای کرد و گفت غزل تو هم برو عقب بشین

غزل هم با اخم کنارم نشست

در بین راه هیچکدوم حرف نمیزدیم...چون سوپر نزدیک خونه بود بعد از
چند دقیقه به خونه رسیدیم

غزل سریع از ماشین پیاده شد و در رو محکم بست...دستم رو روی
دستگیره گذاشتم که سیاوش قفل مرکزی رو زد و گفت یادمون رفت میوه
بگیریم بشین بریم بگیریم

نگاهش کردم سرش رو به سمت عقب برگردونده بود و نگاهم می کرد

-سیاوش در رو باز کن می خوام برم خودت تنهایی برو



مچ دستم رو گرفت و من رو به سمت صندلیهای جلو کشیدو با عصبانیت
گفت چته تو مگه من لولو خورخوره ام

-دستمو ول کن مگه زوره نمی خوام باهات بیام

-ازم می ترسی

-آره می ترسم...خوبه...حالا ولم کن برم

لبخندی زد و گفت قول میدم دیگه تکرار نشه...مگه تو منو نمی
شناسی...من همچین آدمی نیستم

-آره همچین آدمی نیستی و اون کار رو کردی

با شیطنت گفت کدوم کار

-سییییییواوش

دستاش رو بالا برد و گفت تسلیم...حالا بریم خانم

اینکه هنوز ازش می ترسیدم با این حال گفتم

قول دادیاااااااااا...اگه یه بار دیگه تکرار کنی به مامانم میگم

سرش رو تکون داد و آروم زیر لبش طوری که من شنیدم گفت اگه می
خواستی بگی تا حالا گفته بودی

یه چند هفته ای از این موضوع گذشت دیگه کمتر با سیاوش برخورد داشتم
و شاید این موضوع بود که باعث شد



اون قضیه رو فراموش کنم...سیامک الان یه هفته ای میشه که رفته خدمت....

من هم که با شروع مهر کلاسام شروع شدند

اولین روز دانشگاه با یه دختری به اسم شیما آشنا شدم

دنبال شماره ی یکی از کلاسای می گشتم که دیدم اونم داره دنبال همون کلاس می گرده

جلو رفتم و باهاش سلام علیک کردم و ازش پرسیدم شما هم ترم اولی هستین

و این شد باب آشنایی ما که الان چند روزه با همیم

دختر خوبی به نظر می رسید اما لباس پوشیدنش یه خورده یه جوری بود

من بی خیال لباساش شدم گفتم مهم اخلاقشه که زود جوش و خونگرمه

طبق معمول این چند روز داشتم وسایلم رو توی کوله ام جا میدادم...دم در رسیدم...در رو که باز کردم

سیاوش رو دیدم که کاپوت ماشینش رو بالا زده بود و داشت با ماشین ور میرفت



بدون اینکه بهش توجهی کنم از کنارش رد شدم که احساس کردم یکی
دنبالم راه میره

برگشتم ببینم کیه که دیدم بله ...این سیاوشه که همیشه مزاحمه

دست چپم رو به کمرم زدم و با حالتی طلبکارانه گفتم چکار داری

پیشونیش رو خاروند و گفت فکر کنم اول سلام میکنن

-به فرض که گفتم علیک

نمیدونستم دانشگاه روی زبونت اثر میذاره و درازترش می کنه

زبونم رو درآوردم و گفتم حالا که فهمیدی ...اگه حرفی نداری می خوام برم

-خوب برو...اما آقا جون گفته به شرطی میذاره بری دانشگاه که هر روز من

برسونتمت دانشگاه و بعد هم بیارمت خونه

پوزخندی زدم و گفتم چرا شما ...یه راننده استخدام می کردروی

پیشونیم زدم و گفتم آها پس تو راننده ی منی

اخمی کرد و گفت تقصیر منه که قبول کردم اگه پای شرکت در میون نبود

که قبول نمی کردم ...حالا نه اینکه تو عسلی بابابزرگ میترسه نصفت رو

توی راه بخورند

سرم رو بالا گرفتم و در حالی که به سمت ماشین سیاوش میرفتم گفتم

آقای راننده لطفا زودتر و گرنه دیرم میشه



می خواستم در عقب رو باز کنم که مچ دستم رو محکم فشار داد و گفت
 آخرین بارت باشه که بهم میگی راننده
 و گرنه کاری میکنم که از زندگی کردن پشیمون بشی شاهزاده خانوووووم
 دستم و ول کرد و گفت جلو می شینی
 این بابابزرگ هم آدم بهتر از سیاوش نبود منو همراهش بفرسته ...من
 نمیدونم چرا همه به سیاوش اعتماد دارن
 چون دیگه داشت دیرم می شد گفتم لجبازی نکنم رفتم جلو نشستم.....
 به دانشگاه که رسیدیم در رو باز کردم که پیاده شم که صداش رو شنیدم
 -ساعت چند کلاسات تموم میشن
 ۱- تموم میشن
 -باشه پس من یک دم دانشگاه منتظرتم
 بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم....شیما دم در دانشگاه ایستاده بود
 دستش رو بلند کرد و بلند داد زد فرشته این کی بود
 این دختر مثل اینکه آبرو حالیش نمی شد
 بهش که رسیدم گفتم طرف و مرگ می مردی میداشتی برسم بعد پرسی
 آبروم رو بردی



به اطرافم نگاه کردم که چند نفر داشتن به ما نگاه می کردند ادامه دادم
بین همه دارن نگاهمون می کنن

من نمیدونم چرا با این دوست شدم مگه اخلاقشه و توی این چند روزه
ندیدم

ای خدا آبروم رفت... بدون توجه به شیما که دنبالم میدوید وارد دانشگاه
شدم

کوله ام از پشت طوری کشیده شد که نزدیک بود روی زمین کله پا شم
با خشم به سمت شیما برگشتم و گفتم چته نزدیک بود بیفتم

اما شیما با ابرو به سمت راستم اشاره کرد... به راست که چرخیدم باز این
عزرائیل رو دیدم

می خواستم یه چیزی بهش بگم که کلاسورم رو جلوی صورتم گرفت و گفت
توی ماشین جا گذاشتیش

از دستش که گرفتم گفتم ممنون می تونی بری

-ادب داشته باش بعد به شیما اشاره کرد و گفت معرفی نمی کنی

پسره ای بی شعور، خودخواه عوضی

بالاجبار لبخندی که بیشتر شبیه دهن کجی بود روی لبم آوردم و گفتم
دوستم شیما و ایشون هم پسر داییم سیاوش



-چته؟ میگم دوشش داری

با اخم و قیافه حق به جانبی نگاهش کردم و گفتم تنهایی به این نتیجه رسیدی یا از کسی هم کمک گرفتی

-برو خودتو سیاه کن... من که میدونم گلوت پیشش گیر کرده

-آره نه خیلی هم خوش اخلاقه

قرب به گردنش داد و گفت اما خیلی خوشتیپه و خوشگله

-مبارکت باشه

-دروغ میگی مطمئنم که باهم ریختین رو هم که همیشه اون میارتن و میاد دنبالت

کفرم و در آورد برای همین گفتم خوب به تو چه فرض کن که نامزدمه

بشکنی زد و گفت آها خوب اینو از اول می گفتم من که میدونم نمیداری همچین جواهری از دستت بپره

بارون نم نم شروع به باریدن گرفترو به شیما کردم و گفتم من رفتم خداحافظ

-کجا مگه منتظر سیاوش نمی مونی

-چقدر هم خودمونی صداش می کنی



-چیه حسودیت شد یعنی اسمش رو هم نمی تونم صدا کنم خودش رو که تو برداشتی اسمش رو خواهشا دریغ نکن

پوفی کردم و گفتم از دست تو من نمیدونم این حرفات جدیه یا شوخی

قیافه اش رو جدی کرد و گفت کاملا جدی ام

کلاسور رو روی سرم گذاشتم و خواستم به طرف آزانسی که نزدیک دانشگاهست برم که هیوندای سیاوش رو از دور دیدم

چه عجب بعد اینکه منو به ساعت اینجا کاشت بالاخره اومد

رو به شیما گفتم شیما جان بفرما تو رو هم برسونیم...اونم با خوشحالی

گفت حتما توی این هوا فکر نکنم ماشین گیرم بیاد

می خواستم عقب کنار شیما بشینم که اونم با پررویی گفت نه فرشته جان نمی خوام نفرین آقا سیاوش دنبالم باشه

سیاوش که به ما نگاه می کرد گفت اول سلام بعد چرا باید نفرینتون کنم

-خوب نامزدتتون رو ازتون بگیرم نفرینم نمی کنید

با بهت به شیما نگاه کردم به غلط کردن افتادم....سیاوش هم با چشمانی گشاد شده نگاهمون می کرد....

بعد از چند لحظه با شیطنت گفت نه خواهش می کنم شما راحت باشید بعد نگاهی به من که هنوز کنار ماشین ایستاده بودم کرد و گفت



نمی خوام سوار شی عزیزم

حیف که نمی خواستم ضایع شم والا یه چیزی بهش می گفتم

کنار شیما نشستم و در رو محکم بستم

سیاوش با لبخند ار آینه نگاهم کرد و چشمکی زد و حرکت کرد

پسره ی بی شعور

بد آتویی دادی دستش فرشته ...خدا حالا من با این افتضاح چکار

کنم.....خره مجبور بودی این حرف رو به این شیما دهن لق بگی

سرم رو بی توجه به شیما و سیاوش که در حال صحبت در مورد درس و

دانشگاه بودند به شیشه چسبوندم و به این گندی که زده بودم فکر می

کردم

شیما رو که رسوندیمبه سمت خونه حرکت کرد...اما قبل از اینکه

حرکت کنه گفت خانم نمیايد جلو پیش نامزدتون بشینید

با اخم نگاهش کردم و گفتم چرت و پرت نگو

فرمون رو چرخوند و گفت من

-آره تو

-من گفتم نامزدتم

-نه نگفتی ...اما من هم نگفتم



پوزخندی زد و گفت پس دوستت واسه خودش می گفت

-آره

-تو که منو می خوای چرا رک و پوست کنده نمیای به خودم بگی

-برو بابا تو هم باورش شده

قیافه جدی به خودش گرفت و گفت من که مخالفتی با موضوع ندارم می
تونیم برای هم دوستای خوبی باشیم

این پسره انگار واقعا عقلش رو از دست داده.....پسره ی بی شعور احمق

-چیه چرا ساکتی سوالم سخت نبود آره یا نه همین

-سیاوش هیچ وقت فکر نمی کردم همچین آدم رذلی باشی

سرش رو با خونسردی تکون داد و گفت من هم هیچ وقت فکر نمی کردم از
اون دخترا باشی که بخوای خودت رو به پسر بچسبونی

مغزم سوت کشیدی این دیگه داشت از حدش فراتر میرفت

با مشت محکم به بازوی راستش کوبیدم یه لحظه کنترل فرمون و از دست
داد اما زود ماشین رو کنترل کرد و حاشیه خیابون پارک کرد

با خشم به سمتم برگشت و گفت چته دختره ی وحشی

-تو چته اینا چیه بلغور می کنی



با خشم توی چشمم زل زد و گفت واقعیته می فهمی واقعیت

-برو بابا کم واسه خودت نوشابه باز کن

-چشات دارن داد میزنن که دوستم داری

هم چشمم هم تو دو تایتون غلط کردین

-خوبه دیدی خودت هم اعتراف کردی

کلاسور رو برداشتم که به صورتش بکوبونم که توی میانه راه اونو ازم گرفت

و گفت آدمت می کنم دختره ی وحشی

-وحشی خودتی عوضی اگه به مامانم نگفتم

پوزخندی زد و کاملاً به سمتم برگشت خودش رو به من نزدیکتر کرد و گفت

چی میگی خانومم

خفه شو رذل کثافت به مامان میگویم اونبار چکار کردی-

-منم میگویم خودت تحریکم کردی

اشکام دیگه نزدیک بود سرازیر بشن داشتم کم می آوردم

-من کاری نکردم

ابروهاش رو بالا برد و گفت پس کی بود که خودش رو به من نزدیک کرد

-اما من نمی خواستم تحریکت کنم



-اما کردی

-نکردم

-کردی

-بهت میگم نکردم

خاک بر سرم من چکار کردم چقدر خرم من.....

نگاهش کردم با لبخندی که نشان از پیروزیش بود به من نگاه می کرد

توی اتاق نشسته بودم و به این فکر می کردن که چه جوری می تونم کار
سیاوش رو تلافی کنم

از پنجره به بیرون نگاه کردم....همه توی جنب و جوش بودند و داشتن
بساط کباب رو آماده می کردند

چون امروز جمعه بود....همه دور هم جمع بودیم بابا بزرگ هم گفت که
امروز می خوایم توی باغ خونه بساط کباب رو راه بندازیم

همه زیر درخت نشسته بودند و سماور هم کنارشون بود و داشتن با هم گپ
میزدند

غزال هم فکر کنم داشت سالاد رو آماده می کرد



به سمت استخر که ابتدای باغ بود نگاه کردم.....سیاوش یه صندلی گذاشته بود و کنار استخر نشسته بود و سرش رو به سمت آسمون بالا گرفته بود

معلوم نبود داره چکار می کنه

یه فکری توی ذهنم جرقه زدبشکنی زدم و گفتم عالیه توی این هوا واقعا می چسبه

پنجره رو باز کردم و از همونجا وارد باغ شدم

نگاهی به بقیه کردم هیچ کس حواسش به من نبود

صندلی که به پام کرده بودم رو در آوردم تا پام که روی برگهای که روی زمین ریختن میره زیاد صدا ندن

آروم آروم به سمت سیاوش رفتمپشتش به من بود و من رو نمی دید که بهش نزدیک میشم

بهش که رسیدم دیدم چشماش رو بستهجای خوبی هم نشسته بود قشنگ صندلی رو گذاشته بود لب استخر

دستام رو پشت صندلی گذاشتم و اونو محکم هل دادم توی استخر

سیاوش که فکر کنم خواب بود با پرت شدن توی آب شوکه شد نمی دونست چه خبرهاما تا چشمش به من افتاد فهمید چه خبره



لبخندی زدم و گفتم آب تنی تویی این هوای سرد واقعا می چسبه
 به سمت لبه استخر شنا کرد ...می خواست مچ پام رو بگیره و منو هم
 بکشه توی آب که فرار کردم اونم از آب زد بیرون و دنبالم دوید
 بقیه هم که نمی دونستن چه خبره با تعجب به ما نگاه می کردند
 به سمت ساختمون خانوم جون دویدماونم دنبالم اومد
 توی یه لحظه پام لیز خورد و افتادم اونم بهم رسید و گفت الان نشونت
 میدم دختره ی نفهم
 دستش رو روی دهنم گذاشت و منو بلند کرد لباساش خیس بودند منو که
 توی بغلش گرفت لباسم از تماس باهاش خیس شدم
 تقلا می کردم که خودم رو از توی آغوشش بکشم بیرون که گفت هیس
همه بیرون نشستن
 همونجور که توی آغوشش بودم منو به سمت آشپزخونه کشید نمی دونستم
 می خواد چکار کنه داد هم نمی تونستم بزnm
 داشتم خفه می شدمدیگه نمی تونستم نفس بکشم یه خورده آرام
 گرفتم تا ولم کنه
 دستش رو از روی دهنم برداشت فکر کردم دلش سوخته می خواد ولم کنه



اما نه چون دستش رو توی ظرف جوجه ها گذاشت که برای کباب کردند
آماده کرده بودند

یک تیکه مرغ خام رو برداشت و به سمت دهنم آورد

ای وای می خواست بهم مرغ خام بده بخورم

شروع به دست و پا زدن کردم و داد زدن کردم ولم کنکمک....

ناغافل تیکه رو توی دهنم گذاشت

اه حالم بهم خورد می خواستم بندازمش بیرون که نمیذاشت و دستش رو
جلوی دهنم گذاشته بود که نتونم بندازمش

توی یه لحظه که دستش نزدیک دندونام اومدهمونطور تیکه مرغ توی
دهنم بود دستش رو گاز گرفتم

دستش رو که برداشتهر چی توی دهنم بود رو کف آشپزخونه ریختم و
شروع کردم به جیغ زدن

از اون جیغا که تا هفت خونه اونورتر هم میرفتن

به یه دقیقه نکشید که بابام و دایبهم توی آشپزخونه بودند

دایی منصور با نگرانی گفت چی شده؟

-سیاوش می خواست مرغ خام به خوردم بده



دایی منصور با اخم رو به سیاوش گفت با این هیكلت تو خجالت نمی كشی
كه اینكار رو كردی

سیاوش هم با غضب به من زل زد و گفت تقصیر خودش بود توی این هوا
منو پرت كرد تو استخر

این كتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بابام كه فهمید قضیه چیه با لبخند سرش و تكون داد و گفت چیزی كه
عوض داره گله نداره....و از آشپزخونه خارج شد

دایی مسعود هم گفت شما دو تا نمی خواین بزرگ شین

به در آشپزخونه كه نگاه كردم دیدم همه اونجا ایستادند و به ما نگاه می
كردند

دایی مسعود به سمت بقیه برگشت و گفت بهتره بریم اینا یاد بچه گیاشون
افتادتد بریم

مادرم هم چشم غره ای به من رفت و همه به سمت بیرن رفتن

فقط منو دایی منصور و سیاوش موندیم

دایی منصور با اخم به سیاوش نگاه می كرد كه سیاوش گفت بابا تقصیر من
نبود شما چرا به این چیزی نمی گید و به من گیر دادید بین موبایلم رو هم
سوزوند



با مظلومیت به دایی نگاه کردم و گفت من از قصد ننداختمش پام پیچ خورد
به صندلیش خوردم اونم پرت شد تو آب.... خوب تقصیر خودش بود
نشسته بود لب استخر

سیاوش با چشم و ابرو برام خط و نشون می کشید

دایی هم لبخندی زد و گفت فدای سرت دایی جون حقش بود خوب کاری
کردی حالا هم دوتایتون از هم عذر خواهی کنید

من که عمرا از این سیاوش عذر خواهی کنم

دوتایمون ساکت شده بودیم و فقط بهم نگاه می کردیم دایی هم منتظر به
ما نگاه نمی کرد

وقتی دید هیچکدوممون چیزی نمیگیم

سرش رو تکون داد و گفت مثل اینکه هر دوتاتون حقتونه هر بلایی سرتون
بیاد

و از آشپزخونه بیرون رفت

سیاوش خواست به سمتم بیاد که گفتم اگه از جات تکون بخوری داد میزنم
-باشه حالا امروز همه هستن همیشه که نیستن اونوقت می خوای چکار کنی

زبونم رو درآوردم و بدو از آشپزخونه خارج شدم

آخس حالا راحت شدم اگه تلافی نمی کردم راحت نمی شدم



اه تازه یاد تیکه مرغ افتادم به سمت شیر آبی که توی حیاط بود دویدم تا
دهنم رو بشورم

سیامک قرار بود امروز بیاد آموزشیش امروز تموم میشه

الان هم که دیگه نزدیک امتحاناهم هست

توی این مدت سعی می کردم که با سیاوش کمتر برخورد داشته باشم

البته روزهایی که کلاس داشتم مجبورا باید تحملش می کردم

اما دیگه نه من به اون کاری داشتم نه اون به من کاری داشت

انگار یه جور آتش بس بود و من غافل از اینکه ممکنه این آرامش قبل از
طوفان باشه

هنوز که هنوز نفهمیدم چرا سیاوش اون سالها قبول کرد روزهای دانشگاه
همراهم باشه

شاید هم می دونستم و هنوز هم نمی خوام باور کنم که من فقط یه بازیچه
بودم

ای کاش هیچ وقت بابابزرگ از سیاوش نمی خواست که اون من رو برسونه
دانشگاه

یا ای کاش من غرور نداشتم تا همه چیزم رو پای غرورم از دست ندم

چرا بعد از اون بلایی که سرم آورد هنوز هم نمی تونم اونو مقصر بدونم



سیامک دو روز می شد که اومده بود و همه می خواستن با هم برن مسافرت
اون هم مشهد

مثل اینکه زن دایی نذر کرده بود که بعد از اتمام دوره آموزشی سیامک همه
شون برن زیارت

حالا انگار چکار کرده خوب یه آموزشی رو تموم کرده تازه خدمتش هم
هنوز مونده

طبق معمول روزهای و شبهای جمعه اون شب هم همه دور هم توی خونه
بابابزرگ جمع بودیم

من و غزال کنار هم نشسته بودیم و داشتیم در مورد سریالی که قرار بود
صحبت می کردیم

بقیه هم داشتن با هم صحبت می کردند

سیامک و سیاوش و سینا هم دور هم نشسته بودند و داشتن در مورد بازی
فوتبال که امشب قرار بود پخش شه صحبت می کردند

یکی داد میزد استقلال یکیشون هم داد میزد می بینیم که پیروزی می بره
یا استقلال نشونتون میدیم

به سمت کنترل تلویزیون رفتم و با لبخندی فاتحانه گفتم الان سریال پخش
میشه پس اگه دوست دارید فوتبال نگاه کنید برید جای دیگه



سیامک از بالای چشم نگاهم کرد و گفت نه بابا از کی تا حالا بزرگ شدین و
ما خبر نداشتیم شما دخترا بهتره برید به عروسکاتون برسید

-شعورت همین قدر انتظاری ازت ندارم

سینا قهقهه ای زد که با چشم غره ی سیامک و سیاوش ساکت شد

اما اونا هنوز هم به اون زل زده بودند

سینا-چتونه چرا اینجوری نگاهم می کنید

سیاوش سرش رو با تاسف تکون داد و گفت خاک بر سرت وقتی به داداشت
توهین می کنن می خندی

سینا با خنده گفت خوب راستشو گفت

اما قبل از اینکه بتونه ادامه بده سیامک محکم پس گردنش زد

سینا هم کم نیاورد و گفت خوب بی شعوری والا دست رو برادر بزرگت بلند
نمی کردی

درگیری فیزیکی بین سینا و سیامک در گرفت

سیاوش هم فقط بهشون نگاه می کرد چون ما توی گوشه سالن بودیم
....تقریبا زیاد توی دید بزرگترا نبودیم برای همین راحت باهم دعوا می
کردیم

چند دقیقه ای که گذشت دیدم اینا ول کن نیستن



رو به سیاوش گفتم بلند شو جداشون کن
شونه اش رو بالا انداخت و گفت به من چه
دیدم ممکنه بلای سر خودشون بیارن برای همین به غزال که با نگرانی
نگاهشون می کرد گفتم بیا کمکم
به سمتشون رفتم دست سیامک و گرفتم و گفتم ولش کن
اما عین خیالش نبود چون زیاد داد هم نمیزدند بزرگترا هنوز متوجه دعوا
نشده بودند
غزال هم از پشت پیراهن سینا رو می کشید اما دوتاشون ول کن نبودند
بین من چه غلطی کردمچقدر بچه ان اینا که همینجور الکی باهم
درگیر شدند
دوباره به سمت سیاوش نگاه کردم که اینبار ایستاده بود و به ما نگاه می
کرد
-سیاوش بیا جداشون کن

همون لحظه مشتی به صورتم خورد و باعث شد پرت شم اونور
اما قبل از اینکه به کف سالن بخورم سیاوش دستاش و دورم گرفت
سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم فریاد زد بس کنید احمقا ببینید چکار
کردید



و به من اشاره کرد خواستم خودم رو از حصار دستاش آزاد کنم که گفت
صبر کن بین بینیت چی شد و منو به سمت خودش چرخوند
سیامک به سمتم دوید و گفت بینم چی شد خواست دستش رو به صورتم
بزنه که

سیاوش محکم زد روی دستش و گفت برو کنار تازه که اون دست وامونده
ات رو بلند کردی فکر نمی کردی بخوره بهش برو کنار
تازه داغیه روی لبهام رو حس کردم دستم رو که روی بینم کشیدم دستام
خونی شدن

نمیدونم چی شد که از هوش رفتم قبل از اینکه چشمام کاملا بسته بشه
صدای سیاوش و می شنیدم که داد می زد و می گفت غزال بدو عمه رو صدا
کن

با احساس سردی که روی صورتم نشست چشمام رو باز کردم
احساس کردم توی آغوش کسیم درست که نگاه کردم دیدم توی بغل مامانم
هستم

همه با نگرانی دور بودن بابا روبروم بود دستی به صورتم کشید و گفت
خوبی فرشته
-بله

خواستم بلند شم که مامان گفت نه حتما به خاطر خونریزی ضعف کردی



بابا رو به بقیه کرد و گفت نگران نباشید چیزیش نیست دختر من قویه

خانوم جون دستی به سرم کشید و گفت حالت خوبه دخترم

-خوبم خانوم جون

بابا بزرگ که تا اون لحظه به عصاش تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد به
سیامک و سینا و سیاوش نگاه کرد و گفت خجالت نکشیدین نیم ساعت
شما رو تنها گذاشتیم رفتیم تو حیاط زود بهم پریدین شما کی می خواین
بفهمین که دیگه بچه نیستین و بزرگ شدین

بعد سرش رو با تاسف تکون داد و گفت برای خودم متاسفم که یه شرکت و
دست دوتا بچه سپرده ام

همه ساکت بودند و هیچی نمی گفتن سیاوش خواست چیزی بگه که
پدبزرگ دستش رو بلند کرد و گفت از تو که اصلا توقع نداشتم نمی خوام
هم چیزی برای توجیه کارتون بگید

اگه بلایی سر فرشته میومد روزگارتون رو سیاه می کردم

لبخندی روی لبام نشست نمیدونستم اینقدر عزیزم اگه میدونستم خودم
زودتر بلایی سر خودم میاوردم تا محبت بابابزرگ فوران کنه

سیاوش که انگار بدجور بهش برخورد با اجازه ای گفت و سالن بیرون رفت

سیامک و سینا هم به تبعیت از اون بیرون رفتن



بابا جلوی بابابزرگ ایستاد و گفت پدرجون فکر می کنم نباید اینجوری
 باهاشون حذف می زدید اون جوونن و غرور دارن در ضمن الان فکر می کنن
 که فرشته برای شما عزیزتر هببخشید اما به نظرم بهتر بود دعواشون نمی
 کردید بالاخره فرشته هم مقصر بوده

بابابزرگ لبخندی زد و گفت علی جان نمی خواد از پسرا طرفداری کنی من
 اونا رو می شناسم میدونم چه جنس خرابی دارن و چقدر فرشته و غزال رو
 اذیت می کنن

قضیه اونروز هم فراموش شد و امتحانات هم شروع شد

پس فردا امتحان داشتم که مامان گفت فردا می خوام با بقیه بریم مشهد
 -مامان مگه الان وقت مسافرتیه، من که امتحاناتم شروع شده نمی تونم پیام
 میدونم اما همه می خوان برن، قراره یه مسافرت سه چهار روزه باشه

-خوب بذارید ما بعد امتحانات بریم

-منم دوست داشتم اما میدونی که دایی مسعودت اینا و مامان و بابا می
 خوان برن تا سیامک هست می خوان نذر زن داییت رو ادا کنن

-خوب زن دایی که نذر نکرده بود شما هم برید



-نه، من که دیگه نمی تونم برم ...با اینکه دوست داشتم برم اما وقتی تو
امتحانات می خواد شروع بشه نمی تونم که تو رو تنها بذارم بابات هم حتما
بدون من نمیره

لبخندی زدم و گفتم از کجا مطمئنید شاید بابا دوست داشت همراه بقیه بره
-نمی خواد بین من و عشقم و بهم بزنی

سوتی کشیدم و گفتم کی میره این همه راه رو ...اگه بابا بفهمه خودش رو
واسه شما می گره ها ...از من گفتن نذارید از احساستون با خبر شه

لیوان چاییش رو روی میز گذاشت و گفت لو رفته

روی گونه ام زدمو گفتم پس هیچی دیگه فاتحه عشقتون خونده است

مامان لبخندی زد و حبه قندی که دستش بود و به طرفم پرتاب کرد که جا
خالی دادم

-ای پدر سوخته می خوای رابطه امون رو بهم بزنی

-اگه به بابا نگفتم ...شما که ادعای عاشقی می کنید چطور دلتون اومد
بگید پدر سوخته

-فرشته بدو برو بیرون بذار به کارام برسم نیم ساعت دیگه اینجا بمونی
کاری می کنی که بابات طلاقم بده



با مظلومیت گفتم مامان مگه من چکار کردم خودتون مقصرید عشقتون
پارادوکس داره یه بار قربون صدقه میرین یه بار از اون حرفای بد میزنین

-فرشته کجایی

صدای غزال رو که شنیدم به مامان گفتم مامان من رفتم... با غزال می
خوایم بریم خرید

شما هم اگه دوست دارین برین مشهد برین من مشکلی ندارم من تنها اینجا
می مونم

-نمیشه بری خونه بابابزرگت (منظورش پدر پدرم بود)

-نه مامان جان میدونی که اونجا احساس راحتی نمی کنم

-فرشته

-اه این غزال هم همیشه عجله داره من برم مامان کاری نداری

-نه برو فقط دیر نکنیدا

-باشه خداحافظ و ب..و*سه ای از دور برایش فرستادم

غزال تو حیاط منتظر بود بهش که رسیدم گفتم خجالت نمی کشی صداتو
آزاد می کنی و داد میزنی نمیگی چهارتا همسایه هستن که صدات رو می
شنون



میدونست دارم شوخی میکنم برای همین گفت اگه من صدات نکنم که از
جلوی آینه دل نمی کنی

زبونم رو براش درآوردم گفتم شیک بودن بد نیست بلکه عالیه تازه من
جلوی آینه نبودم..

وسط حرفم پرید و گفت جان من بس کن دیرمون شد

—خوب باشه دستمو ول کن مگه می خوام فرار کنم

هردومون می خواستیم مانتو بخریم بعد از یک ساعت گشتن توی مانتو
فروشیها غزال یه مانتو خرید اما من هنوز نتونسته بودم اون چیزی رو که
بخوام پیدا کنم

غزال به کنارم اومد و گفت فرشته تو رو خدا انتخاب کن بریم الان شب
میشه

-باشه هولم نکن ببینم می تونم چیزی پیدا کنم یا نه

چند تا مانتو فروشی دیگه رو هم گشتیم اما بازم چیزی نظرم و جلب
نکرد....خرید کردن من خیلی سخت بود برای همین نه بابا و نه مامان
حاضر نمی شدند با من بیان خرید چون ممکنه بود کل روز رو بگردونمشون
آخرش هم چیزی نخرم

فقط غزال بود که همیشه باهام میومد



دیدم داره هوا تاریک میشه به غزال نگاه کردم و گفتم غزال بهتره
بریم....هوا داره تاریک میشه

-یعنی از هیچکدوم از اونا خوشت نیومد...قشنگن که

-چکار کنم من نمی تونم از بین چندتا چیز که جلوم میذارن انتخاب
کنم، باید یهویی چشمم به یه چیزی بیفته که قشنگ باشه و ازش خوشم
بیاد

غزال قهقهه ای زد که محکم به بازوش کوبیدم و گفتم چته آبرومون رو بردی
نمی بینی مردم دارن نگاهمون ی کنن
از مغازه بیرون اومدیم..

غزال هم بدنالم اومد و گفت ببخشید

با قیافه جدی نگاهش کردم و گفتم مگه من چیز خنده داری گفتم که تو
اونجوری خندیدی

دوباره لبخندی روی لباش نشست و گفت نه آخه یاد یه چیزی افتادم که
خنده ام گرفت

بدون اینکه پرسم چی گفتم بخشیدم هرچی که دارم رو حالا بریم
و به سمت خیابون رفتیم تا یه ماشین بگیرم سوارشیم



غزال به دنبال اومد و گفت به این خندیدم که حتما تو از بین خواستگارات
 نمی تونی شوهرت رو انتخاب کنی بعد مجبور میشی یکی رو که تو خیابون
 دیدی و ازش خوشت اومد بری خواستگاریش

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم بامزه تو به این خندید

-خوب آره نمیدونی چقدر بامزه است که توی مغرور بری خواستگاری یه
 پسر

-هه هه هه چقدر بامزه ای تو دختر آخه این که گفتی خنده داشت...نه
 خدایش کجاش خنده داشت که تو اونجوری خندیدی...در ضمن من هیچ
 وقت اینکار رو نمی کنم هیچ پسری این ارزش رو نداره که خودم رو
 بخاطرش کوچیک کنم...حالا هم بهتره بریم...می بینی که شب شد

بالاخره یه ماشین نگه داشت یه مسافر مرد هم داشت که کنار راننده
 نشسته بود

همونجور که من و غزال آروم داشتیم با هم حرف میزدیم یه دفعه حس
 کردم راننده داره مسیر رو اشتباه میره...از شیشه به بیرون نگاه کردم که
 دیدم اصلا کلا اینجا به مسیرمون نمی خوره برای همین به سمت راننده
 برگشتم و گفتم آقا دارین اشتباه میرین

مردی که کنار راننده نشسته بود به سمت ما برگشت



قیافه اش رو که دیدم ترسیدم بهش می خورد از این خلافکارای حرفه ای
باشه.... صورتش فکر کنم به قدر جای خراش چاقو توش مونده بود که حتی
قابل تشخیص نبود قیافه واقعیش چطوره

خنده چندش آوری کرد که باعثنمایان شدند دندونای زرد و نامرتبش شد

غزال محکم به بازوم چنگ زد دوباره به راننده نگاه کردم و گفتم آقا
مگه نمی شنوین میگم مسیر رو دارین اشتباه میرین

اینبار راننده که پسری حدودا ۲۸ ساله بود گفت می خوره ...اگه هم نخورد
خودم کاری می کنم که به مسیرتون بخوره بعدش هم قهقهه ای حوالی
دوستش کرد

ای خدا ما چه غلطی کردیم که سوار مسافر بر شخصی شدیم مامانم صذبار
بهم گفتم هر وقت دیر وقت بود با آژانس بیا اما من احمق گوش نمیدم

نمیدونستم باید چکار کنمجیغ بزنمبه اطراف نگاه کردم خلوت بود
....خودمون رو پرت کنیم بیروننه ممکنه بمیریم ...خوب بمیریم بهتر
از اینه که دست این آشغالا بیفتیم

یهو یاد چاقویی که همیشه حملش می کردم افتادم

این رو سیامک برام خریده بوداونوقت که برام به مناسبت تولدم
خریدش کلی رو سرش غر زدم که سیامک

کادو قحط بود رفتیی برام این رو آوردی مگه من پسر



اونم گفت الان دیگه لازم دخترا هم از اینا حمل کنن تا اگه کسی
مزاحمشون شد بتونن دکش کنن

شاید اونروز هیچ وقت فکر نمی کردم که شاید واقعا روزی لازم بشه من از
این استفاده کنم

آروم دستم رو توی کیفم کردم و چاقو رو توی دستم گرفتم

ضامنش روفشاردام باز شد ...من پشت سر راننده نشسته بودم

بازوی راستم داشت زیر چنگالهای غزال تیکه تیکه می شد با اخم نگاهش
کردم و چاقو رو که پشت صندلی راننده قرار داه بودم رو نشونش دادم

با دیدن چاقو بازوم رو محکمتر چنگ زد...دوباره اخمی حواله اش کردم که
باعث شد بازوم رو ول کنه

چاقو رو بدون اینکه اونا متوجه بشن توی دست راستم گرفتم و توی یه
لحظه بیهووی گذاشتم زیر گردن راننده

و داد زدم نگه دار و الا شاهرگت رو میزنم

دوستش خواست جلو بیاد که گفتم از جات تکون نخور اگه قراره بلایی
سرمون بیاد پس اینجا آخر خطهآدم هم که به آخر خط میرسه هر کار
می کنه

خودم هم نمیدونستم از کجا اون همه شجاعت رو پیدا کرده بودم اما برای
حفظ آبرومون حاضر بودم هر کاری بکنم شاید



کسی باورش نشه

شاید اگه کسی یه روزی این دفتر رو بخونه باورش نشه که من توی اون لحظه حاضر بودم آدم هم بکشم تا آبروم رو حفظ کنم

اما انگار اون دو تا تهدیدم رو باور نکرده بودند....میشد ترس رو توی وجود راننده حس کرد چون دستاش داشتن می لرزیدن و به زور فرمون رو نگه داشته بود

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

اما اون یکی با بی خیالی گفت اون اسباب بازی رو بنده تا دست خودت رو نبریدی

-خفه شو عوضی

بعد چاقو رو محکم روی گردن دوستش فشار دادم گفت آخ احمق گردنم رو بریدی

باز هم فشار دادم و گفتم احمق خودتی و اون ننه بابات که تو رو اینجوری بار آوردن نگه میداری یا شاهرگت رو بزخم

به غزال نگاه نمی کردم فقط صدای گریه اش رو می شنیدم

دوستش خواست زیر دستم بزنه تا چاقو رو بگیره که محکم فشار دادم توی گردنش



یهو صدای گوشخراش کشیده شدن لاستیکها روی آسفالت اومد

ماشین با شدت ایستاد چون من با دست چپم محکم دور گردن راننده گذاشته بودم و با دست راستم چاقو رو روی گردنش قرار داه بودم و تقریبا به صندلی گیر کرده بودم

نه من و نه راننده دو تایمون به جلو پرت نشدیم اما دوست کناریش به سرش به شیشه جلو ماشین خورده بود و فکر کنم بیهوش شده بود چون نگاهش که کردم

دیدم تکون نمی خوره

غزال هم بین دو تا صندلی جلو پرت شده بود

به دستم که نگاه کردم چاقو از دستم افتاده بود

سریع در رو باز کردم...راننده هم دستش رو روی گردنش گذاشته بود تا از خونریزش جلوگیری کنه

داشت به من فحش میدا هر چی که لایق خودش بود رو به من می گفت

دست غزال رو محکم کشیدم و اون رو از ماشین کشیدم پایین

فکر کنم تو شوک بود محکم دستش رو کشیدم و به سمت ابتدای خیابون دویدیم

راننده هم هنوز داشت فحشم میداد



به نبش خیابون که رسیدیم

به غزال نگاه کردم هنوز توی شوک بود... دستم رو بالا بردم سیلی محکمی
به صورتش زدم

سیل اشک از چشاش جاری شد خودش رو توی بغلم انداخت و شروع به
گریه کرد

زار میزد مثل کسی که عزیزترین کسش رو از دست داده باشه

حق داشت نزدیک بود باارزشتترین چیزمون رو از دست بدیم

خودم هم تازه فهمیدم چه خطری از سرمون گذشت

انگار تازه فهمیدم چی شده چون زانوهام سست شدند و روی زمین افتادم

غزال هم کنارم نشست هنوز داشت گریه می کرد نگاهش کردم و گفتم
غزال بس کن حالا که بخیر گذشت

دیگه نمی خواستم یه باره دیگه ریسک کنم و سوار ماشینهای گذری شم
برای همین موبایلم رو در آوردم تا به سینا زنگ بزنم که بیاد دنبالمون

خاموش بود لعنتی شارژش تموم شده بود

-غزال گوشیت رو بده

کیفش رو باز کرد داشت توی کیفش رو می گشت چند دقیقه ای که گذشت
حوصله ام سر رفت



-غزال پس چی شد

سرش رو به سمت چپ کج کرد و گفت غگر کنم توی خونه جا گذاشتمش

پوفی کردم و گفتم امروز مثل اینکه روز بدشانسیه ماست

از روی زمین بلند شدم غزال هم کنارم ایستاد به خیابون نگاه کردم تقریبا

داست خلوت می شد

به اطراف که نگاه کردم چشمم به یه ساندویچ فروشی افتاد

-غزال بریم ساندویچی

غزال با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد و گفت واقعا الان تو به فکر

شکمتی

-برو بابا تو هم منظورم اینه که بریم اونجا هم یه تلفن به سینا بزنینم بیاد

دنبالمون هم اینکه اونجا بشینیم بهتر از اینه که توی

خیابون باشیم فهمیدی

-آها...آره خب

دستم رو روی میز گذاشته بودم و با حرص داشتم سس خشک شده ای که

روی سفره ریخته شده بود رو پاک می کردم

غزال-چکار می کنی فرشته



-سینا دیر نکرد....فکر کنم خیلی عصبانی بود
-حتما الان می رسهراست میگی خدا به دادمون برسه
چشام رو به خیابون دوختم از دور ماشین سیاوش رو دیدم....این برای چی
اومده من که به سینا زنگ زدم
ماشین که توقف کرد سریع سیاوش از قسمت کنار راننده پیاده شد
از اون فاصله هم معلوم بود چقدر عصبانیه خداد به دادمون برسه
اصلا به اون چه مگه اون داداشمهسینا هم بعد اون از ماشین پیاده شد
به سمتش دوید و دستش رو گرفت
غزال-فرشته فکر کنم کارمون ساخته است بین سیاوش چقدر عصبانیه
-به اون چه ربطی داره مگه اون....
اما فریاد سیاوش باعث شد جمله ام نیمه تموم بمونه
سیاوش -ولم کن من باید اینا رو آدم کنم
به غزال نگاه کردم و گفتم بریم بیرون تا این نیومده اینجا آبروریزی کنه
از ساندویچی بیرون زدیم و به سمت سینا و سیاوش حرکت کردیم
غزال با ترس به سینا و سیاوش نگاه می کرد اما من با خودم گفتم چه معنی
داره از اینا بترسم راستش اولش ترسیدم بعد با خودم گفتم



نباید در مقابل این سیاوش از خود راضی کم بیارم

برای همین سرم رو بالا گرفتم و گفتم چته چه خبرته مگه نمی بینی اینجا
خیابونه

دستش رو محکم از دست سینا بیرون کشید و به طرفم آمد
یکم خودم و جمع کردم یکم ترسیدم اما باز هم خودمو نباختم

سینا-سیاوش بهتره بریم اینجا جای دعوا نیست

دستش رو به علامت سکوت جلوی سینا تکون داد و گفت تو چیزی نگو
مقابلم ایستاد و توی چشمام زل زد من هم کم نیاوردم و توی چشماش زل
زدم

چند دقیقه ای که گذشت گفت حقا که پررویی تا این وقت شب برای چی
بیرون موندین اون گوشی وامونده ات رو چرا خاموش کردی

غزال خواست حرفی بزنه که گفتم غزال تو نمی خواد چیزی بگی من باید
تکلیفم رو با این از خود راضی مشخص کنم

سینا-بس کنید با دوتاتون هستم خیابون جای دعوا نیست بهتره بریم خونه
اونجا صحبت کنیم

سیاوش به سمت سینا برگشت و گفت سویچ ماشین که دستته خواهرت رو
بردار و برو من باید این دختر کله شق رو آدم کنم



برای اینکه نشون بدم نترسیدم گفتم اتفاقا من هم مشتاقم که بدونم تو
چکاره امی اصلا به تو چه ربطی داره من تا هر وقت که دوست دارم بیرون
میومنم

به اجازه ی تو هم احتیاجی ندارم و بعد توی چشماش زل زدم و گفتم
شیرفهم شد آقا

اما قبل از اینکه بتونم چیز دیگه ای بگم سوزشی رو روی گونه چپم حس
کردم

دستم رو روی گونه ام گذاشتم اشک توی چشمام جمع شداما نمی
خواستم بذارم اشکام رو ببینه برای همین به سمت دیگه ی خیابون دویدم و
گفتم ازت متنفرم سیاوش

همونطور که من می دویدم صدای قدمهایی را هم می شنیدم که به دنبالم
می دویدند

برگشتم دیدم سیاوشهایستادم به من که رسید گفتم برای چی دنبالم
اومدی

سیاوش-بهبتره بریم خونه اونجا با هم حرف میزنیم

-چه جالب چه طور وقتی خودت بخوای حرف بزنی فرق نمی کنه کجا باشه
اما من اگه بخوام بگم چرا فرق می کنه کجا باشم



بعد توی چشماش که پشیمونی توی اونها موج میزد خیره شدم و گفتم
سیاوش ازت متنفرم می تونی بفهمی ازت بیزارم

چشماش رو بست و دستاش رو مشت کرد بعد از چند ثانیه چشماش رو باز
کرد و گفت بهتره الان بریم

خونه چون همه نگرانتون هستن

خواست دستم رو بگیره که بلند داد زدم به من دست نزن

فکر کنم بهش برخورد چون بدون اینکه حتی نگاهم کنه گفت ما توی
ماشین منتظر تیم و رفت

چند ثانیه به مسیر رفتنش نگاه کردم... دوباره یاد سیلی که به صورتم زد
افتادم دستم رو دوباره روی گونه ام کشیدم و گفتم سیاوش هیچ وقت فکر
نمی کردم یه روزی از تو سیلی بخورم

دوباره که نگاه کردم کنار ماشین ایستاده و به اون تکیه داده... به سمت
ماشین رفتم تا بریم خونه حق با اون بود حتما الان مامان و بابا خیلی نگران
شدند

توی ماشین سینا رانندگی می کرد و سیاوش هم کنارش نشست منو غزال
هم پشت نشستیم



به گونه ی چپم توی آینه بغل ماشین نگاه کردم که نگاه سیاوش رو روی
خودم دیدم

با اخم روم رو ازش گرفتم و صورتم رو به شیشه چسبوندم و به بیرون خیره
شدم

به محض اینکه ماشین توقف کرد از ماشین پیاده شدم

دستم رو توی کیفم کردم تا کلید رو پیدا کنم که سیاوش کلیدش رو توی
در چرخوند و در رو باز کرد

خواستم برم تو که آرام گفت فرشته باید باهات حرف بزنی

-من حرفی باهات ندارم

و به سمت ساختمون خودمون حرکت کردم...وجودش رو حس می کردم
که داره دنبالم میاد

به سمتش برگشتم و گفتم برای چی دنبالم میایی نکنه می خوام یه سیلی
روی گونه راستم هم بزنی

دستم رو روی گونه راستم گذاستم و گفتم بیا بزنی تا مردونگیت رو بهم ثابت
کنی

سرش رو پایین انداخت و گفت فرشته میدونم اشتباه کردم می خوام باهات
حرف بزنی اگه تونستی منو ببخشی امشب ساعت ۱۲ توی باغ پشت
ساختمون کنار پنجره اتاقت منتظرت هستم



و بدون اینکه حتی نگاهم کن به سمت ساختمونشون رفت
 سرم رو که بلند کردم دیدم سینا و غزال ایستاده بودند و به من نگاه می
 کردند
 برگشتم که به سمت ساختمون خودمون برم که دیدم سیامک کنار خونه
 بابابزرگ ایستاده و به من نگاه می کنه
 این دیگه چشه مثل اینکه همه ی پسرای این خونه مشکل روانی دارن
 بدون اینکه به ساختمون بابابزرگ برم که مطمئنم همه اونجا جمع شدن برم
 به اتاق خودم رفتم و روی تختم دراز کشیدم
 هنوز یه ربع از رسیدنمون نگذشته بود که مامان اومد توی اتاقم و با
 عصبانیت گفت
 فرشته مگه من نگفتم دیر نکنید ها مگه نگفتمدختر تو چرا اینکارا رو
 می کنیچرا خوشت میاد ما رو نگران خودت کنی
 مقابلش ایستادم و سرم رو پایین انداختم و گفتم ببخشید
 سرم رو که بلند کردم پدرم رو توی چارچوب در دیدم لبخندی بروم زد و
 گفت پریسا بهتره این حرفا رو بذاری برای یه روز دیگه
 خوب دخترا اینجورین وقتی میرن خرید خودشون رو فراموش می کنن



به چشمای مهربون پدرم نگاه کردم که همیشه حامی من بود چقدر
دوستشون داشتم واقعا اگه امشب بلایی سرم میومد چه اتفاقی برای پدر و
مادرم می افتاد

خودم رو به آغوش مادرم سپردم و گفتم قول میدم دیگه تکرار نشه
حالا خوبه نمیدون قضیه چیه...والا چی می شد

روی تخت دراز کشیدم و تموم برخوردهای خودم با سیاوش رو توی این
چند ماهه مرور کردم

یعنی می تونستم ببخشمش یا نه

ته دلم وقتی بهش فکر می کردم یه جوری می شد...یه احساس خوبی بهم
دست میداد

یاد چشماش که توی اونا زل زدم و گفتم ازت متنفرم که میفتم دلم می گیره
من چه جوری تونستم بهش بگم که ازش بیزارم

من نمی تونستم ازش بیزار باشم...هیچ وقت هم نبودم

از وقتی که خودم رو شناختم همیشه دوستش داشتم...اما نمی تونستم کم
محلپهانش رو تحمل کنم برای همین همیشه سعی می کردم که احساسم رو
پشت پرده ی غرور



پنهان کنم اما تا کی می تونستم دووم بیارم یعنی من عاشقش هستم
...نمیدونم شاید هم یه احساس بچه گونه است که چند ماهه دیگه که
بهش فکر می کنم به این

احساس می خندم

اما نبود احساس من بچه گونه نبود احساس من عشق بود عشقی که
سیاوش اون رو نادیده گرفت

عشقی که توی گذر این سالها هنوز هم زنده است و شاید به پاس اون عشق
بود که نمی تونستم سیاوش رو مقصر بدونم شاید اون حق داشت که می
گفت گناه تو بود که عاشق شدی

قرار ما عاشقی نبود

اما دروغ می گفت خودش بهم گفت عاشقمه

دوباره یاد اون شب افتادم روی تخت دراز کشیده بودم و به ساعت دیواری
که روبروی تخت بود زل زده بودم

پنج دقیقه دیگه ساعت می شد دوازده

و من باید توی همین پنج دقیقه تصمیم خودم رو بگیرم یا ببخشمش و برم
حرفاش رو بشنوم

یا ببخشمش و سعی کنم برای همیشه فراموشش کنم



مگه می تونستم نبخشم ... تازه برای خودم دلیل می آوردم که اون حق داشت که اون کار رو بکنه ما اشتباه کردیم که تا اون موقعه

شب بیرون موندیم

عقربه های ساعت که روی دوازده قرار گرفتن نتونستم توی اتاق بمونم انگار نیرویی منو به سمت باغ می کشید

نمی خواستم که بقیه بفهمن پس مجبور بودم که از پنجره بیرون برم
پنجره رو باز کردم و به باغ نگاه کردم سیاوش رو دیدم که کنار پنجره ایستاده

پس نیروی حضور سیاوش بود که منو به باغ می کشید

پنجره رو کامل باز کردم و روی لبه نشستم تا آروم بپریم پایین

سیاوش که متوجه شد می خوام چکار کنم کنارم اومد دستم رو گرفت و من آروم پریدم پایین

سرم رو که بلند کردم دیدم رو بروی هم ایستادیم

بدون اینکه هیچکدوممون حرفی بزنیم توی دریای نگاه همدیگه داشتیم غرق می شدیم

غرق نگاه سیاوش بودم که حس کردم آروم با دستش گونه چپم رو نوازش کرد



غیر ارادی دستم رو بلند کردم و روی دستش گذاشتم
به چشمام زل زد و آرام زمزمه کرد فرشته دوست دارم
انگار منتظر همین حرفش بودم چون همه چیز رو فراموش کردم انگار نه
انگار که چیزی اتفاق افتاده لبخندی زدم و بهش نگاه کردم
الان بعد از شش سال که از اون زمان می گذره... از کار اون شبم پشیمون
نیستم چون من اون شب با عشقم بودم عشقی که با تمام وجودم می
خواستمش
به چند ثانیه نکشید که سیاوش چونه ام رو با دستش بالا آورد و توی
چشمام خیره شد و گفت فرشته خیلی دوست دارم
بعد هم زیر درختی که هنوز هم اونجاست و شاهد پیمان اون شب ما بود
نشستیم
و تمام خاطرات دوران کودکیمون رو مرور کردیم
سیاوش گفت منو از همون موقعه که بچه بوده می خواسته گفت من رو می
خواد
گفت می خواد با من زندگیش رو بسازه
و من هم گفتم تمام احساسم رو گفتم هر چی توی دلم بود رو به زبون
آوردم



گفتم که با تمام وجودم دوستش دارم گفتم که عاشقت هستم
و اون دستام رو توی دستاش گرفت و گفت فرشته قبول می کنی یه مدت با
هم باشیم بعد به بقیه خبر بدیم
و من هم گفتم
من بدون تو دنیا رو نمی خوام اینو مطمئن باش
اونم توی چشمام زل زد و گفت شاید عاشقترین مرد نباشم اما با تو
خوشبختترینم
امیدوارم الان بدون من خوشبخت باشه
نفهمیدیم کی صبح شد فقط وقتی به خودمون اومدیم که هوا روشن شد
-سیاوش من دیگه باید برم تا کسی ما رو اینجا ندیده
گونه ام رو ب..و*سید و گفت دلم برات تنگ میشه فرشته ی زمینی من
چشمام رو بستم و تموم اونشب رو جلوی خودم مجسم کردم
اونشب بهترین شب عمرم بود چون برای اولین بار احساس کردم که من هم
وجود دارم
چون سیاوش به من گفته بود دوستم داره
سیاوش... سیاوش کسی که فکر می کنم تا وقتی زنده هستم نتونم



فراموشش کنم... نه من باید فراموشش کنم حداقل بخاطر سیامک من که
دل شکسته ام نباید دل کسی رو بشکنم

حتی اگه مجبور شم تظاهر به فراموشیش کنم اما نباید دل سیامک رو
بشکنم

توی تخت دراز کشیده بودم که غزال بدون در زدن وارد اتاقم شد... چون
تا صبح بیدار بودم چشمم بزور باز می شدند

بزورم چشمم رو باز کردم با صدای شلی گفتم بلد نیستی در بزنی

اونم با سرزندگی گفت چقدر تنبلی دختر بلند شو می خوایم امروز بریم
مشهد بلند شو آماده شو

روی تخت نشستم و به دیوار تکیه دادم و گفتم کجا؟

-مشهد مگه خبر نداری؟

-آها چرا اما من نمیام امتحانام شروع شدند

با ناراحتی گفت یعنی نمیایی

-نه نمی تونم

-چقدر حیف شد... با هم اگه بودیم خوش می گذشت

لبخندی زدم و گفتم خوب تو هم نرو بذار اینجا بمونیم با هم خوش

بگذرونیم کسی هم نیست کلی خوش می گذره



پوزخندی زد و گفت دلت خوشه ها تنهایی کجا بود این سیاوش می مونه و
نمیره پس با وجود سیاوش خوشی نداریم نه جانم من می خوام برم اونجا
خوش بگذروم

-خوش به حالت خیلی دوست داشتم برم....مامان و بابا چی اونا میان

-عمه و شوهر عمه رو میگی؟

طوری که انگار یعنی چقدر گیجی دختر نگاهش کردم و گفتم مگه من بابا و
مامان دیگه ای هم دارم و خبر ندارم

روی تخت کنارم نشست و گفت نه خب...ول کن تو هم چقدر به این
موضوع پیله کردی....عمه که چیزی نگفت نمیدونم فکر کنم میرن

دیگه خواب از سرم پریده بود از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم
تا لباسام رو عوض کنم

بلوز و شلواری برداشتم....به سمت غزال برگشتم و گفتم روتو کن اونور می
خوام لباس عوض کنم

خندید و در حالی که روش رو برمی گردوند گفت من محرمم

می خواستم تاپم رو از تنم دربیارم که دیدم از گوشه چشمش نگاه می کنه

با عصبانیت گفتم تو آدم نیستی بلند شو برو بیرون....زود باش

دوباره خندید و گفت حالا خیلی تحفه ایی



نچی کرد و گفت نه حالا هم زود باش بریم

باهم به سمت خونه بابابزرگ رفتیم توی راه چندبار خواستم موضوع سیاوش
رو بگم اما بعد با خودم گفتم برای چی هنوز که چیزی نشده کسی باخبر
بشه بهتره فعلا کسی نفهمه

تازه خود سیاوش گفت فعلا به کسی نگیم

برای همین بی خیال موضوع شدم

مامان من حرفی ندارم... مگه نمی گید مریم خانوم هم میاد اینجا پس
مشکلی نیست شما و بابا هم با بقیه برید من هم می مونم و به امتحانام

میرسم

-نمی تونم اینجوری دلم هزار راه میره

-برای چی تازه سیاوش هم که اینجاست

مامانم من و منی کرد و گفت نگرانیم برای تنهایی شماست

تعجب کردم چون اولین بار بود که همچین حرفی رو از زبون مامانم می
شنیدم

با تعجب گفتم مامان منظور تون چیه؟

-خب بالاخره اون نامحرمه و یه پسر



-اولین باره که همچین حرفایی رو از زبونتون می شنوم
 -برای اینکه اولین باره می خوام تو رو تنها بذارم
 -مگه نمی گید مریم خانم هم پیشمون هستبعد هم یعنی شما به من
 اعتماد ندارید که این حرف رو میزنید
 راستش بهم برخورد مامان حتی اگه به سیاوش اعتماد نداشت به من که
 دخترشم باید اطمینان می کرد
 برای همین با اخم گفتم اگه اینجوری فکر می کنید نرید بهتره....هیچ وقت
 فکر نمی کردم بهم اعتماد نداشته باشید
 بالاخره مامان و بابا هم قبول کردند هم همراه بقیه به مسافرت برند فقط من
 و سیاوش موندیم مریم خانم هم
 قرار بود پیش ما باشه هم برامون غذا درست کنه و شب هم خونه ی ما
 بخوابه تا من تنها نباشم
 روی کاناپه نشسته بودم و به تی وی زل زده بودم یه مستند در مورد مد و از
 این حرفا بود من هم با دقت داشتم بهش نگاه می کردم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1romn.ir)



الان که شب شده بود تازه حس تنهایی می کردم و دلم برای مامان و بابا
تنگ شده بود

مریم خانم هم رفت تا غذای سیاوش رو براش گرم کنه تا بخوره چون تازه از
سرکار رسید

همونجور که نگاهم به تی وی بود و دستم رو تکلیخ گاخ چونه ام کرده بودم
صدای در خونه امون اومد

حتما مریم خانم بود اما چه زود برگشت

در رو که باز کردم سیاوش رو جلوی خودم دیدم...

-سلام خانم خوبی

لبخندی زدم و گفتم سلام ممنون تو خوبی

جلوی در ایستاده بودم راستش چون تنها بودم دوست نداشتم بگم بیاد تو
خصوصا بعد از اینکه علاقه امون رو بهم اعتراف کردیم برای همین بدون
اینکه بهش تعارف کنم

بیاد تو جلوش ایستاده بودم و منتظر بودم حرفش رو بزنه و بره

واقعیتش حرف مادرم باعث ترسم شده بود

اونم که دید فقط نگاهش می کنم گفت دعوت می کنی بیام تو

-راستش اینجا یه خورده بهم ریخته است...



اما قبل از اینکه بهم اجازه بده جمله ام رو تموم کنم گفت دروغگوی خوبی نیستی میدونستم بهم اعتماد نداری

-نه باور کن اینجور نیست

و برای اینکه ناراحت نشه و بهش بفهمونم که بهش اعتماد دارم در رو باز کردم و بفرمایید اقا سیاوش

-نه دیگه من میرم اومدم یه احوالی بپرسم و برم

-سیاوش اذیت نکن دیگه گفتم که دلیلم چی بود حالا هم خواهشا بیا تو

لبخندی زد و گفت چه میشه کرد

در رو که بستم دیدم داره به اطراف نگاه می کنه تابلو بود دروغ گفتم چون مامان همه جا رو مرتب کرده بود و من هنوز وقت نکرده بودم خونه رو بهم بریزم

-جرا نمی شینی

سرش رو تکون داد و به سمت کاناپه ای رفت که من روش نشسته بودم

به سمت آشپزخونه رفتم می خواستم شربت درست کنم

دیدم ریموت رو برداشت و می خواست بزنه یه کانال دیگه که گفتم سیا عوضش نکن مستندش خوبه

با تعجب گفت چی گفتی؟



نگاهش کردم و با اخم گفتم سیاوش نکن

با شیطنت گفت چکار کردم؟

سیاوش نکن ما هنوز نامحرمیم خوشم نمیاد (راستش این حرفم با ب..و*سه اون شبم تناقض داشت اما چه میشه کرد می خواستم حدش رو حفظ کنه)

منو کنار خودش کشید و گفت کاری که نکردم فقط می خوام کنار عشقم بشنم همین ...نترس ما که قراره با هم ازدواج کنیم

-ولی هنوز که چیزی بینمون نیست

-عشقمون مهمه اعترافی که بهم کردیم مگه تو دوستم نداری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم من عاشقتم

لبخندی زد و موهام رو نوازش کرد و گفت پس حرف حسابت چیه من هم دوست دارم

نگفت عاشقمه اما من نادیده گرفتم چون فکر می کردم معنی این دو کلمه فرقی نداره

یه تی شرت و شلوار تنم بود راستش من عادت داشتم اینجوری لباس بپوشم و مامان و بابا هم مشکلی نداشتن

یعنی ما همه مثل خواهر و برادر بزرگ شده بودیم برای همین کسی ایراد نمی گرفت شاید هم چون همیشه کنارمون بودن ازمون ایراد نمی گرفتن



-سیاوش خواهش می کنم معذب بودم اما چیزی نگفتم
از سرجام پریدم و گفتم سیاوش خواهش کردم
اونم بهش برخورد و گفت خواهش نکن من رفتم
میدونستم اگه ناراحت بره آشتی دادنش سخته برای همین قبل از اینکه
دستش رو روی دستگیره بذاره گفتم سیا نرو
بدون اینکه به طرفم برگرده گفت تو که بهم اعتماد نداری برای چی میگی
نرو
چقدر هم این ناز می کنه...خب حق دارم دیگه...اما اینارو بهش نگفتم
به سمتش رفتم جلوش ایستادم بدون اینکه چشمش رو از در برداره گفت
چیه؟چی می خوای؟
دستاش رو توی دستم گرفتم...اونم مخالفتی نکرد.

-سیاوش نرو...حالا من یه چیزی گفتم

-ممنون من کار دارم می خوام برم

-سیاوش

نگاهم کرد و گفت خیلی خیلی اینو میدونستی



اگه این حرف رو یه وقت دیگه می گفت جوابش رو میدادم یه چیزی بهش
می گفتم اما الان نمی تونستم چیزی بهش بگم برای همین گفتم چه میشه
کرد کلاه سرت رفته یه خل و قالبت کردند

چه میشه کرد مثل اینکه باید قبول می کردم

خواستم برم در رو باز کنم که بازوم رو گرفت و گفت صبر کن

-سیاوش مریم خانم اومده

-اه اون که قرار بود لباسام رو بشوره چرا زود اومد...بذار در میزنه و میره
همونجور که بازوم رو از دستش بیرون می کشیدم گفتم سیا اون میدونه من
اینجام...ما رو با هم ببینه بعد در رو هم دیر باز کنیم شک می کنه

و به سمت در رفتم

صبر کن من میرم چون می خوام برم دیگه

البته ما نزدیک در بودیم...سیاوش در رو باز کرد مریم خانم که ما رو با هم
دید یه نگاه مشکوکی به ما انداخت بعد رو به سیاوش گفت آقا من لباساتون
رو توی لباسشویی انداختم فقط اگه لطف کنید دیگه خودتون اون رو
دربیارین

سیاوش هم باشه ای گفت و رفت

مامان و بابا و بقیه قرار بود یه هفته ای مشهد



الان چهار روز گذشته و سیاوش رو به جزء شب اول دیگه ندیدم
امروز هم که امتحان داشتم تازه از در دانشگاه بیرون زده بودم که چشمم به
سیاوش خورد که به ماشینش تکیه داده بود
دستی برام تکون داد من هم دستم رو بلند کردم که تکون بدم که نفهمیدم
شیما از کجا سبز شد

-به به چشم منو دور دیدی

به سمتش برگشتم و گفتم مگه برای اینکه به نامزدم سلام کنم باید ازت
اجازه بگیرم

خندید و گفت کوفت بشه ای کاش یکی مثل این خوشگله رو برای من می
فرستاد

وقتی دید اخم کردم به بازوم زد و گفت بی جنبه شوخی کردم مبارکت باشه
کی بهتر از تو برای این شازده

-نه ناراحت نشدم فقط الان فهمیدم که تو چقدر از بی شوهری می نالی

راستش می خواستم حرصش رو دربیارم

اما اون برعکس گفت راست میگی من که مثل تو خوش شانس نیستم

-سلام

سرم رو برگردوندم سیاوش کنارم ایستاده بود



-سلام خوبی

-شکر من خوبم بعد رو به شیما کرد و گفت سلام عرض کردم خوب هستین
شیما هم نیشش را تا بنا گوش باز کرد و گفت ممنون شما خوب باشین من
خوبم

چشمام گرد شدند این یعنی چی؟

اما سیاوش انگار خوشش اومد چون گفت شما لطف دارین
چشمم روشن دیگه چیخون خونمو می خورد داشتتم حرص می خوردم
برای همین به سمت ماشین رفتم و روبه سیاوش گفتم اگه دل دادن و قلوبه
گرفتنت تموم شد من تو ماشینم
راستش اینقدر حرصم درآمده بود که دیگه نمی تونستم مراعات چیزی رو
بکنم

توی ماشین نشستم سیاوش هم به سمت ماشین اومد
به محض اینکه سوار شد پاش رو روی پدال گاز گذاشت از دانشگاه که دور
شد کنار خیابون پارک کرد و با خشم به طرفم برگشت و گفت این چی بود
گفتی

منم چشمم رو توی چشاش دوختم و گفتم چیه بهتون برخورد یا از اینکه
نداشتتم راحت باشین و صحبتاتون رو قطع کردم ناراحتی



مشتش رو گره کرد و محکم روی فرمون کوبید و گفت شعورت همین قدره
نمیشه انتظار بیشتری ازت داشت

دیگه خیلی داشت زیاده روی می کرد

من هم با خشم گفتم لیاقت تو هم یکی عین شیماه

-خفه شو

من هم نمی خواستم کم بیارم شاید دعوا منو احمقانه شروع شد اما اون حق
نداشت اینجوری برخورد کنه

-خودت خفه شو

دندوناش رو روی لب پایینش فشار داد و گفت خفه میشی یا خودم خفه ات
کنم

-خفه نمیشم شنا بدم

نمیدونم چرا این حرف مسخره رو زدم شاید پشیمون شده بودم و نمی
خواستم دعوا ی احمقانه ای که خودم شروعش کرده بودم رو ادامه بدم

اونم با جدیت گفت من میدونم چه جوری خفه ات کنم

مثل اینکه اون نمی خواست کوتاه بیاد برای چی من کوتا بیام بالاخره اون
مقصر بود



نگاهش که کردم دیدم با یه موذی گری داره نگاهم می کنه به شیشه ها
نگاه کردم که داشتن بالا میومدن

تازه فهمیدم منظورش چیه

خواستم در رو باز کنم که قفل مرکزی رو زد

-سیاوش در رو باز کن

-باید تنبیه شی....لبخندی زد و گفت بیا جلو

وقتی تکون نخوردم...محکم بازوم رو کشید که باعث شد تو بغلش بیفتم

انگشت شصتش رو روی لبم کشید و گفت دلم برات تنگ شده بود

سرش رو که بلند کرد با خنده گفت مثل اینکه تو بیشتر از من خوشت اومد

اخمی کردم و با مشت به سینه اش کوبیدم

دستم و گرفتم و با خنده گفت قبول من بودم که تو بغلت ساکت نشست
بودم

از بغلش بیرون اومدم و سر جام نشستم و با اخم سرم رو به شیشه
چسبوندم

طوری که سعی می کرد خنده اش رو خفه کنه گفت عزیز من قهره

-.....



-فرشته زمینی من

-.....

-دوست دارم خانم خوشگله

-.....

-باشه شوخی کردم....خوبه

به سمتش برگشتم و گفتم حتی ناز کشیدنت هم با خشونت

خندید و گفت قربون این لحن بچه گونه ات

اخمی کردم و گفتم من کی بچه گونه حرف زدم

-فدات شم آخه مثل بچه ها زود قهر می کنی بعد اونا هم اینجوری بعد دعوا

حرف میزنن...حالا آشتی

-به شرطی که دیگه اینجوری با شیما حرف نزنی چون من خوشم نمیاد

-اما من به خاطر اینکه دوستت جوابش رو ندادم و حرفش رو نادیده گرفتم

-اون دوستم نیست....من خودم ازش خوشم نمیاد....اونی نیست که فکر

می کردم

-چطور

-بماند....تو هم بهتره حرکت کنی دیر شد من گرسنه امه



ماشین رو روشن کرد و گفت ناهار مهمون منی

-نمیشه حتما مریم خانم ناهار آماده کرده

همونطور که نگاهش به خیابون بود گفت نه من بهش گفتم امروز من و تو
ناهار رو بیرون می خوریم... حالا چی میگی؟

-پس من هم موافقم

دست راستش رو جلوم گذاشت و گفت بزن قدش

من هم دستم و به دستش زدم خواستم دستم رو بردارم که اون رو توی
دستش گرفت فشاری به دستم آورد و گفت فرشته خیلی دوست دارم... اما
می خوام تا از احساسمون مطمئن نشدیم بهم دلبسته نشیم و به اصطلاح

عاشق نشیم

خندیدم و گفتم سیاوش دیوونه ای تو مگه عاشق شدن دست خودمون

به سمتم برگشت و گفت پس دست کیه؟

-یعنی می خوای بگی نمیدونی که عاشقی دست دله

لبخندی زد و گفت از ما گفتن بود

منم چه ساده از کنار این حرفش گذشتم

پنجمین روز بود که تنها بودم و دل تنگ پدر و مادرم



داشتم شام می خوردم که تلفن زنگ خورد مریم خانم خواست بره برداره
که با دستم بهش اشاره کردم که من میرم

لقمه ام رو قورت دادم و گوشی رو جواب دادم

-بله بفرمایید

-فرشته سلام

-تویی سیامک خوبی ...خوش می گذره...جای منو هم خالی کنی

—

فرشته سیاوش پیش تو هستش

صداش نگران بود برای همین با نگرانی گفتم چیزی شده

-نه فقط هر چی با سیاوش تماس می گیرم جواب نمیده کارش دارم

-خب الان میرم می بینم تو خونه هست یا نه قطع کن بهش میگم بهت زنگ
بزنه

-باشه فقط زیاد طولش ندی

-باشه

بدون اینکه خداحافظی کنه قطع کردیعنی چکارش داشت....صداش
نگران بود نکنه اتفاقی افتاده باشه



نه خدانکنه این فکرا چیه

گوشی رو گذاشتم و به سمت در رفتم که مریم خانم گفت کجا

-با سیاوش کار دارم

-خب بهش زنگ بزن

حالا من دیگه باید به این هم جواب پس بدم

-مریم خانم اگه جواب میداد که خودم هم میدونستم که می تونم بهش زنگ

بزنم... در ضمن من بچه نیستم و خوب و بد رو می شناسم

با شرمندگی گفت ببخشید خانم فقط خانم سفارش کردن مواظبتون باشم

-من نمیدونم چرا مامان بعد از این همه سال فهمید که ما چندتا پسر هم

توی این خونه داریم که به من محرم نیستن

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از خونه خارج شدم

در رو که زدم سیاوش در حالی که حوله حموم تنش بود در رو باز کرد

-پس تو حموم بودی

-اول سلام بعد چرا؟

-ببخشید سلام

-بیا تو من برم لباس عوض کنم



-نه می خوام برم فقط سیام گفت کار مهمی باهات داره همین الان بهش
زنگ بزنی

-باشه...نمیایی تو

-نه...بای

سرش رو تکون داد من هم دستم رو روی دستگیره گذاشتم تا در رو ببندم
اون هم به سمت تلفن رفت....کنجکاو شدم ببینم چه خبره برای همین در
رو نبستم و آرام وارد شدم و کنار در ایستادم

سیاوش هم پشت به من روی مبل نشست و منو نمیدی

-الو سلام خوبی

.....

-چی میگ یه بار دیگه بگو بفهمم

.....

-چی؟

.....

-کی؟

.....

-مطمئنید؟



.....

-خب دکترا هم خیلی وقتا اشتباه می کنن...من چه جوری وسط امتحاناش
برش دارم بیارمش بدون اینکه بفهمه...می فهمی چی میگي باباشه

در مورد من داره حرف میزنه...نه حتما یکی دیگه است

-چی میگي تو میگم چه طوری به فرشته بگم بابات توی کماه

بابای مننفهمیدم چی شد فقط خودم و روی زمین حس کردم...با
صدای افتادن من هم سیاوش برگشت

گوشی رو پرت کرد و به طرفم دوید

حتی نمی تونستم گریه کنم فقط بهش زل زده بودم

-فرشتهفرشته

کشیده ای به صورتم زد

-بابام مرده...سیاوش بابام مرده...سیاوش بابام

منو توی آغوشش کشید و گفت عزیزم آرام باش چیزی نشده حالش بد
شده بردنش بیمارستان چیزیش نشده

-می خوام برم بینمش

-اما امتحانات...



-مهم نیست ... تو دروغ میگی حتما بلایی سرش اومده من می خوام بابام رو
ببینم

نمیدونم چرا نمی تونستم گریه کنم فقط حس می کردم یه بغضی داره خفه
ام می کنه

سیاوش منو به خودش فشار داد و گفت باشه همین امروز میریم

نفهمیدم کی به مشهد رسیدیم و مهمتر از اون کی به بیمارستان رسیدیم
فقط میدیم هوا کاملا روشنه مثل اینکه سیاوش تمام شب رو رانندگی می
کرده

همیشه از محیط بیمارستان بدم میومد چون همیشه حس می کردم باعث
غمگین شدنم میشه

همونجور جلوی در بیمارستان ایستاده بودم که سیاوش دستم رو گرفت
وارد محیط بیمارستان که شدیم دایی منصور رو دیدم که روی یک نیمکت
کنار زیر درخت نشسته

سیاوش دست من رو کشید و به طرف دایی منصور برد

دایی-سلام

سیاوش-سلام

دایی-فرشته دایی حالت خوبه



-بابام

دایی-اون حالش خوبه

بعد من رو در آغوش کشید و گفت آروم باش

-می خوام ببینمش

-دایی-الان نمیشه

بعد رو به سیاوش کرد و گفت بهتره برید هتل یکم استراحت کنید عمه ات

رو هم همین صبح فرستادم

-من بدون اینکه پدرم رو ببینم جایی نمی رم

دایی-الان نمیدارن ببینیش

-چرا

دایی-وقت ملاقات نیست الان برو استراحت کن مادرت رو هم ببین نگرانت

بود بعد با هم بیاید برو دایی جون

بعد ب..و*سه ای روی پیشانیم نشوند و گفت برو دایی جون

علی رغم میل مجبور شدم برم....شاید از مادر می تونستم بفهمم چه خبره

و چه اتفاقی افتاده



دستم و جلوی دهنم گرفتم و داد زدم امکان ندازه پدر من زنده می مونه
غزال منو توی آغوشش گرفت و همونطور که اشک میریخت گفت ما هم
میدونیم اون بهوش میاد

-مامانم کجاست

غ-اون هم توی بیمارستانه سخته کرده

پاهام سست شدند نتونستن وزنم و تحمل کنن روی زمین افتادم
سیامک-این چه طرز حرف زدنه نمی تونی مثل آدم بگی اصلا کی بهت گفت
حرف بزنی

می خواستم گریه کنم اما نمی تونستم داشتم خفه می شدم دستم و روی
گلم گذاشتم نفسم بالا نمیومد

سرم رو که باند کردم نمیدونم صورتم چطور بود که سیاوش با دستپاچگی
به طرفم دوید و منو بلند کرد و رو بخ سیامک گفت زود باش باید ببریمش
بیمارستان

همونجور که توی بغلش بودم می گفتت آروم باش سعی کن آروم نفس
بکشی خواهش می کنم آروم باش

دهنمو باز کردم و شروع کردم به نفس کشیدن کردم



به محض اینکه سوار ماشین شدیم سیامک با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد

کمی تنفسم بهتر شد اما هنوز نمی توانستم راحت نفس بکشم

به بیمارستان که رسیدیم سیاوش دوباره منو بلند کرد و به سمت اورژانس دوید

منو که روی تخت گذاشت از هوش رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم

چشمام رو که باز کردم مامان رو کنارم دیدم روی صندلی نشسته بود و دستم رو توی دستش گرفته بود

با دیدن مادر انگار مرهم دردام رو پیدا کرده باشم بی اراده بغضم شکست و اشکام سرازیر شدن

همونجور که گریه می کردم گفتم بابا کو؟

مامانم هم همپای من گریه می کرد و موهام رو با دست دیگه اش نوازش می کرد

مامان چی شده بابا چرا رفته توی کما؟

با اینکه سعی می کرد جلوی خودش رو بگیره تا گریه نکنه شروع به صحبت کرد



روز سوم مسافر تمون بود مثل هر روز داشتیم آماده می شدیم که بریم حرم که بابات یهو سرش رو گرفت و گفت پریسا سرم اما قبل از اینکه بتونه چیز دیگه ای بگه بی هوش شد

و هق هق گریه اش باعث شد دیگه نتونه ادامه بده

-چرا.... مگه بابام چش بود.... چرا باید بره توی کما؟

-دکترا میگن یه تومور توی مغزهست

-خب چرا عملش نمی کنن

-ای کاش می شد اما نمیشه باید پدر بهوش بیاد تا بتونن عملش کنن چون اگه توی حالت کما عملش کنن باعث مرگش شن

و دوباره گریه اش رو از سر گرفت

روی تخت نشستیم و مادرم رو در آغوش گرفتم

-مامان من مطمئنم بابا حالش خوب میشه

-آره اون بخاطر ما خوب میشه اون به من قول داده که هیچ وقت تنهام نذاره

مامان هم چون خودش یه سگته رو رد کرده بود توی بیمارستان بستری بود



توی اون اوضاع هیچکی حالش رو نمی فهمید و نمیدونستیم چکار کنیم
پس بابام الان سه روزه که توی کماست

دکتر امیدوار بودن که بابا بهوش بیاد چون ضریب هوشیش بالا بود

روز هشتم بود که بابا توی کما بود

مامان رو هم سه روز بود که مرخص کرده بودند....اما دیگه نداشتم بره
بیمارستان چون براش خوب نبود

بهش گفتم به محض اینکه تغییری توی وضعیت بابا پیش بیاد مطمئن باش
که خبرت می کنم

آماده شدم که مثل همیشه برم بیمارستان که سینا گفت من میرسونمت
سرم رو به علامت باشه تکون دادم

سوار ماشین که شدم سرم رو به شیشه چسبوندم و به اتفاقی تلخ و
شیرین که توی این مدت کم برام اتفاق افتادند فکر می کردم

که صدای سینا رشته افکارم رو پاره کرد

-فرشته خودت میدونی که الان تو نقطه اتکایی عمه ای

-من خودم یکی رو می خوام که بهش تکیه کنم



-تو چه بتونی تکیه گاه باشی چه نتونی تو فعلا برای عمه یه تکیه گاهی تو
باید محکم باشی باید به عمع امید بدی نه بدتر از اون باشی و بدتر با این
همه غصه ای که می خوری ته دلش رو خالی کنی

سینا چقدر مهربون بود این ویژگیش همیشه اون رو از سیاوش و سیامک
متمایز می کرد

یاد حرفی که همیشه بهش میزدم افتادم لبخند تلخی روی لبهام نشست و
گفتم سینا یادته همیشه یه نصیحت بهت می کردم

لبخند کمرنگی روی لباش نشست و گفت با سیاوش و سیامک نپریم تا مثل
اونا نشم درسته

-آره چون تو مهربونی اما اونا نه نمی خوام تو هم مثل اونا بشی و مهربونیت
به موذی گری تغییر کنه

-دلت میاد...حالا خوبه این حرفات رو سیامک و سیاوش بشنون

اینو که صدبار بهشون گفتم که اونا موذی اند

نفهمیدم کی مسیر بین هتل تا بیمارستان رو طی کرده بودیم فقط وقتی
جلوی بیمارستان توقف کرد فهمیدم رسیدیم

سینا چقدر مهربون و فهمیم بود خیلی خوب تونسته بود با حرفاش ذهنم رو
از بیمارستان منحرف کنه و باعث بشه برای چند دقیقه کوتاه این غم بزرگ

رو



فراموش کنم

هنوز هم که هنوزه وقتی به اون روزا فکر می کنم غصه ام می گیره روزای
سختی بودند

خیلی سخت روزهایی که اگه کسی تنها باشه حتما از پا میفته

اما ما شانسی که داشتیم این بود که توی اون روزای سخت افراد زیادی رو
داشتیم که باعث می شدن بهشون تکیه کنیم

نه روز بود که بابا توی بیمارستان بود...سیامک هم مرخصیش تموم شده
بود و برگشته بود سر خدمتش

سینا هم برای پیشروی کارای شرکت برگشته بود

سیاوش اما نرفت گفت من کنار تون می مونم...اون روزا چقدر مهربون بود
وقتی اونروز (روز نهم) توی بیمارستان نشسته بودیم و من بخاطر ترس از
اینکه پدرم هیچ وقت بهوش نیاد گریه می کردم

با دستاش آروم اشکام رو پاک کرد و گفت فرشته من مطمئنم بابا بهوش
میاد....تو هم اینقدر گریه نکن که من دوست ندارم هیچ وقت چشاتو

بارونی ببینم

حالا کجاست که ببینه بعد رفتنش چشم برای همیشه بارونی شدند



توی اون حالت گریه لبخندی روی لبام نشست و گفتم چقدر زود دست به کار شدی بابام فقط مال منه نمیدم به تو

اونم لبخندی زد و گفت چه بخوای چه نخوای پدر خانمم میشه مثل بابام

می خواستم چیزی بگم که دیدم پرستار و دکتر به سمت اتاق بابا میدون

با ترس بلند شدم نکنه بلایی سر بابا اومده باشه

قبل از اینکه بتونم چیزی بپرسم از کنارم رد شدند

با چشمانی نگران به سیاوش نگاه کردم

سیاوش - آروم باش

-اگه بلایی سر بابا اومده باشه من جواب مامان و چی بدم چی بهش

بگم....من گفتم امروز نیاد

بازو هامو محکم گرفت و منو سرجام نشوند و گفت آروم باش چیزی نشده

بین دکتر اومد

می خواستم بلند شم که محکم گفت تو بشین من میرم

دوباره سرجای خودم برگشتم

سیاوش به سمت دکتر دوید....بعد از چند لحظه گفتگو لبخندی روی لبهای

سیاوش اومد

برای چی می خنده...بابا یعنی بهوش اومده



با خوشحالی به سمتشون دویدم

آره بابا بهوش اومده بود

بعد از یه هفته بابا مرخص شد و همگی برگشتیم خونه اما الان باید به فکر عمل بابا می شدیم

با دکترش صحبت کردیم اون گفت می تونه این عمل و انجام بده

اما من می خواستم بهترین دکتر اونو عمل کنه برای همین گفتم من می خوام بهترین دکتر توی این رشته عملش کنه

دکتر هم گفت هر طور میل تونه

-منظورم این نیست که کار شما بد باشه فقط دوست دارم ببین می تونید یه دکتر که توی این رشته معروف باشه و تقریبا همه ی عملاش موفقیت آمیز بودند

رو بهمون معرفی کنید

دکتر-من نمیدونم چی بگم.... فقط می تونم بگم پرفسور خوشبخت که یکی از بهترین پزشکهای موجود در این رشته اند حتی می تونم بگم بین پزشکهای خارجی اون هم حرف اول رو میزنه البته اگه اغراق نباشه

با خوشحالی گفتم میشه آدرسشون رو بدین

لبخندی زد و گفت آمریکا



خنده روی لبهام ماسید و گفتم اینجا نیستن....خب اشکالی نداره میگم
بیان اینجا

دکتر- فکر کنم اگه بخواین ایشون پدرتون رو عمل کنن باید هر چه زودتر
پدرتون رو ببرین اونجا... اینو بدونید که پدرتون هر چه زودتر باید عمل
شن من مدارکشون رو براتون آماده می کنم که اگه خواستین ایشون رو
ببرین اونجا زودتر کارتون رو بتونید انجام بدین

بالاخره بعد از یک ماه دوندگی فقط به پدر و مامان ویزا دادن که بتونن برن
آمریکا

وقتی سینا مدارک رو جلومون گذاشت با غصه گفتم پس من چی

سینا- تو نمی تونی بری

-اما من باید برم نمی تونم بذارم فقط پدر و مادر برن من باید باهاشون باشم

سیاوش که ساکت نشسته بود به من نگاه کرد و گفت من باهاشون میرم
میدونی که من شهروند آمریکا محسوب میشم

با عصبانیت گفتم تو پسرشون نیستی....من دخترشونم من باید برم

راستش توی اون مدت خیلی حساس شده بودم... ترس از دست دادن پدر
روحم رو بهم ریخته بود



پرخاشگر شده بودمو عصبی حس می کردم همه می خوان پدر رو ازم بگیرن

بابا-فرشته آروم باش...منو مادرت تنها میریم

-نه منم باید پیام من نمی تونم اینجا بمونم خواهش می کنم پدر درکم کنید

مامان به کنارم اومد و گفت دخترم تو اینجا بمونی بهتره....سیاوش که باهامون هست اون مواظبمون هست

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1romn.ir)

به سیاوش نگاه کردم سرش رو تکون داد و گفت فرشته من مراقبشون هستم

سرم و تکون دادم و گفتم نه من باید باهاشون برم

سینا-اما تو نمی تونی بری

-چرا

سیاوش-چون بهت اجازه ورود به کشورشون رو ندادن

-چرا....خب منم با بابا و مامان میرم

بابا منو توی بغلش گرفت و گفت فرشته دخترم چرا اینقدر خودتو عذاب میدی

-بابا من می خوام کنارتون باشم بهر قیمتی



سیاوش-بهر قیمتی

همه با تعجب به سمتش برگشتیم من ،بابا،مامان و سینا همه در سکوت
نگاهش می کردیم اون هم

سکوت کرده بود

-راهی هم هست

سیاوش-خب می تونیم....چه جور بگم....ولش کنید

سینا-خب چرا نمیگی بگو می شنویم

-بگو اگه راهی باشه که باعث شه من با پدر و مادرم همراه شمخب من
خوشحال میشم پس چرا ساکت شدی

سیاوش از روی مبل بلند شد به چشمای پدر بعد مادر نگاه کرد و گفت عمه
بخشید اما فکر کنم این راه خوبی باشه

اگه منو فرشته عقد کنیم مطمئنا اون میتونه همراهمون بیاد

-چی؟

راستش توی اون لحظه اصلا ناراحت نشدم چون اول و آخرش بالاخره من و
سیاوش قرار بود عقد کنیم اما اینجوری و با عجله یکم سخت بود اما بالاخره

مشکلی نداشت برای همین قبل از اینکه پدر یا مادرم حرفی بزنن گفتم
قبوله



پدر با اخم گفت فرشته سر خود شدی

-پدر

بابا-من دوست ندارم بخاطر من اینکار رو بکنی صحبت زندگیت

مامان-منم با پدرت موافقم صحبت زندگیت

-چرا مخالفین

بابا-چون شما مثل خواهر و برادر بزرگ شدین همیشه بعد توی زندگیتون به

مشکل برمی خورین

سیاوش-ما که قرار نیست واقعا ازدواج کنیم بعد از اینکه برگشتیم از هم

جدا میشیم

مامان-نه اسماتون که توی شناسنامه هم می مونه...نه اصلا

سیاوش-من کسی رو دارم که بعدا می تونه شناسنامه هامونو سفید بهمون

تحویل بده

راستش دوست نداشتم سیاوش این حرف رو بزنه مگه ما قرار نبود باهم

واقعا ازدواج کنیم مگه اون منو دوست نداشت پس چرا نگفت

خب شاید چون می خواد مامان و بابا رو راضی کنه این حرفا رو زد



هیچکس موافق نبود هم مخالف بودند فقط دایی منصور و بابا بزرگ حرفی
نمیزدند و منو سیاوش هم که موافق بودیم

اما بالاخره بعد از دو روز اصرار تونستم بابا و مامان رو راضی کنم... باید این
ترم رو هم مرخصی می گرفتم

قرار شد پس فردا منو سیاوش به همراه پدر و دایی منصور بریم محضر تا عقد
کنیم

مطمئنم بابا و مامان چون بهشون گفتیم بعد از هم جدا میشیم و شناسنامه
ها هم پاک می موندن بالاخره قبول کردند

بله رو اولین بار گفتم چون دیگه توی محضر و تنها جایی برای تشریفات
وجود نداشت... سرم رو به سمت سیاوش چرخوندم دستم رو توی دستش
گرفتم و چشمکی زد و آروم گفت خیلی دوست دارم

بالاخره بعد از کلی امضا که توی دفتر بزرگی که دفتر دار جلومون گذاشت
گذاشتیم خلاص شدیم و از محضر بیرون اومدیم

بابا نگاهش غمگین بود شاید از اینکه من این کار رو به خاطر اینکه بتونم با
اونا همسفر بشم انجام دادم ناراحته

دل من خواست واقعیت رو بهشون بگم که منو سیاوش واقعا همدیگر رو می
خواهیم و نگرانیتون بی مورد



اما حیف که سیاوش گفته بود تا من چیزی نگفتم تو نباید چیزی بگی من هم قبول کرده بودم

توی خونه هم هیچ کس بهمون تبریک نگفت با دیدن چهره ی بی تفاوت بقیه و چهره ی ناراحت مادر من هم دلم گرفت امروز بهترین روز برای من بود اما مثل اینکه برای بقیه نه

آخه چرا.... چون گفته بودیم این یه عقد واقعی نیست و بعد از هم جدا میشیم

سیاوش هم که اوضاع رو اونجوری دید بعد از چند دقیقه رو به بابا و مامان نگاه کرد و گفت بابا جون میشه من و فرشته بریم بیرون یه چرخی بزنیم... برای روحیه فرشته خوبه آخه یه مدته خیلی تحت فشار و استرسه

پدرم لبخندی بروی لبهاش آورد و به مامان نگاه کرد... مامان هم گفت برید عمه جون فقط دیر نکنید

سیاوش با خنده گفت عمه جون از همین الان دارید مادر زن بازی درمیاریدا
...|||||

مامان- برو تا نگفتم نه

سیاوش هم دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت پس ما رفتیم برای نهار هم بیرون هستیم

بعد به من نگاه کرد و گفت فرشته جان بلند شو



اون روز خیلی خوش گذشت و واقعا تونستم همه چیز رو برای چند ساعت فراموش کنم

اول رفتیم پارک یکم قدم زدیم از آینده حرف زدیم بعد هم ناهارمون رو خوردیم و برگشتیم سوار ماشین شدیم که برگردیم خونه

توی راه یه سوالی خیلی داشت قلقلکم میداد می خواستم بدونم چرا سیاوش گفت ما بعد از برگشت از هم جدا میشیم چرا واقعیت رو نگفت چرا نگفت که ما همدیگر رو دوست داریم

سیاوش ساکت بود و حواسش به خیابون بود و داشت جلو رو نگاه می کرد به سمتش چرخیدم و گفتم سیاوش

با لبخند به طرفم برگشت و گفت جون سیاوش چیه عزیزم؟

یکم دو دل شدم که بپرسم یا نه بالاخره عزمم رو جزم کردم و گفتم سیاوش چرا راستش رو به همه نگفتی مگه ما همدیگر رو دوست نداریم پس چرا گفتی بعد از برگشت از هم جدا میشیم

لبخندی زد و دوباره نگاهش رو به خیابون دوخت و گفت تو چی فکر می کنی؟

-خب من یه حدسایی زدم اما می خوام بدونم دلیل تو چیه؟

-حدسات چین بگو اگه غلط بودن من دلیلم رو میگم



دستی به موهام که از شال بیسرون زده بود زدم و گفتم همیشه تو بگی

-نچ تو بگو

-سیاوش بگو دیگه

-دختر خل ، که من عاشق همین خل بودنتم تو بگو من میگم درست گفتی یا نه

-سیاوش من خلم ؟ و با اخم روم رو ازش گرفتم

ماشین رو به کنار خیابون پارک کرد و به طرفم برگشت و گفت نه تو عزیز دلمی ...

اما من همچنان با اخم به خیابون چشم دوخته بودم

اونم که دید من ساکتتم گفت باشه میگم به شرطی که نگاه کنی

در حالی که هنوز اخم کرده بودم بهش نگاه کردم

-نه اینجوری قبول نیست اول اون گره ی درشتی که بین ابروهای کمونیت افتاده رو باز کن بعد

لبخندی زدم و گفتم بگو گوشام دراز شدند

موهامو که از زیر سال بیرون زده بودند با دستش بهم ریخت و گفت فدای اون گوشای درازت

بعد دستش رو سمت سویچ برد که گفتم زرنگی چی شد مگه قرار نبود بگی



گردنش رو خاروند و گفت تو هیچی یادت نمیره ها....باشه میگم
 راستش من به یه دختر گل علاقه مند شدم اما برای اینکه به خودم ثابت
 بشه که علاقه ام واقعیه نمی خوام فعلا کسی بفهمه برای همین فقط به
 خودش گفتم....بقیه هم بمونن برای بعد
 با لبخند گفتم حالا چقدر بهش علاقه داری
 به خورده فکر کرد و گفت باور کن هنوز نمیدونم
 به بازوش زدم و گفتم بدجنسی نکن دیگه بگو
 بازوش رو با دستش ماساژ داد و گفت دختره ی خل می خوای گربه رو دم
 حجله بکشی که اینجوری میزنی
 قیافه مظلومی به خودم گرفتم و گفتم من فدات بشم بگو دیگه

-نچ

سرم رو کج کردم و گفتم نمیگی

-باور کن هنوز خودمم نمیدونم اما هر وقت فهمیدم بهت میگم

-باشهحالا بهتره حرکت کنی حتما الان مامان نگران شده

-ناراحت شدی

-نه



-باشه

ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه حرکت کرد....واقعیتش این بود که ناراحت شده بودم دوست داشتم حتی اگه به دروغ هم که شده بگه اندازه ی تموم دنیا دوستم داره یا اندازه ی جونش دوستم داره

ما دخترا چقدر ساده ایم که حتی به دروغ هم قانعیم

اما سیاوش دروغ نمی گفت واقعیت رو گفت و من چه ابلهانه دوست داشتم دروغ بگه

شاید چون هیچ وقت بهم دروغ نگفت الان نمی تونم ازش متنفر باشم...اما به خاطر کارایی که با من کرد نمی تونم هیچ وقت ببخشمش...هیچ وقت نمی تونم ببخشمش

بازم مثل همیشه سردردم شروع شد مثل همیشه هر وقت به گذشته فکر می کنم این سردرد لعنتی به سراغم میاد

سرم رو از روی دفتر بلند کردم خودکار رو روی میز گذاشتم

نگاهم رو به ساعت روی دیوار دوختم ساعت پنج صبح رو نشون میداد یعنی اینهمه وقت من داشتم می نوشتم...باید امروز تمومشون کنم می خوام برای همیشه از دست اون خاطرات راحت شم



کشو میز رو باز کردم و قرص مسکن رو از توی کشو برداشتم....می خواستم بدون آب قرص رو قورت بدم بعد با خودم گفتم تبلی بسه از امروز بعد از اتمام خاطرات باید دوباره زندگی رو شروع کنم
به سمت اشپزخونه رفتمهمه جا تاریک بود حتما بابا و مامان هم خواب بودند

لیوان آب رو روی میز گذاشتم و دوباره خودکار رو برداشتم و دفتر رو باز کردم

دوباره تمرکزم بهم ریخته بود دوباره فکرم سمت یه هفته دیگه می گشت یعنی واقعا قراره هفته ی دیگه من سیاوش رو ببینم
یعنی چه شکلی شدهتغیر کرده؟

آره حتما تغییر کرده حتما جذابتر شدهسیاوش هنوز هم دوستت دارم شاید اگه کسی این دفتر رو بخونه و بفهمه هنوز هم دوست دارم بگه من دیوونه ام اما چه میشه کرد با این که میگن فاصله ی بین عشق و نفرت یه تارموسست من هنوز که هنوز دوست دارم و نتونستم از تو متنفر بشم
فقط مطمئنم که هیچ وقت نمی تونم تو رو ببخشم

ای کاش هیچ وقت بهم نمی گفتی دوستم داری که من هم عشقم رو بهت اعتراف نمی کو هیچ وقت این انفاقات نمی افتاد یا ای کاش هی چوقت قبول نمی کردم که با هم عقد بکنیم عقدی که همه میدونستن الکیه اما من فکر می کردم واقعیه



با اینکه اصلا دوست ندارم دوباره خاطرات دوره ی بیماری پدر رو مرور کنم
 اما مجبورم که مرور کنم چون اونها هم جزیی از خاطراتم هستن
 بالاخره کارای من هم درست شد و ما قرار بود امروز به مقصد ترکیه پرواز
 کنیم

از صبح چهر همه در هم و ناراحت بود شاید همه مثل ما توی دلشون می
 ترسیدن که دیگه هیچ وقت نتونن بابا رو ببینن

قرار بود سینا ما رو به فرودگاه برسونه و بقیه همه تو خونه بمونن اخه بابا با
 همه توی خونه خداحافظی کرد و گفت دوست ندارم توی فرودگاه بیاین
 چون من مطمئنم دوباره برمیگردم

مطمئنم زمانی که پدر روبروی بقیه ایستاد و شروع به صحبت کرد متاثر
 کننده ترین لحظه بود

پدر روبه بابابزرگ کرد و گفت پدر جون شاید دوماه خوبی براتون نبود شاید
 نتونستم مثل یه پسر براتون باشم و شاید نتونستم اونطور که باید پریسا رو
 خوشبخت کنم اما

ازتون می خوام که حلالم کنید پدر با این حرفاش اشک همه رو درآورده بود
 پدربزرگ به سمت بابا اومد اونو در آغوش گرفت و گفت تو عین پسر ام برام
 عزیزی و خودت اینو خوب میدونی...

بعد پیشانی بابا رو ب..و*سید و گفت من مطمئنم تو اونقدر قوی هستی که
 بر این بیماری غلبه می کنی



توی هواپیما بابا و مامان صندلیهای دو ردیف جلوتر از من و سیاوش
نشستن

شب بود و مسلما خستگی بر همه چیره شده بود من هم چشمام رو بستم و
به صندلی تکیه دادم

با احساس سنگینی روی شونه ام سرم چشام رو باز کردم که دیدم سر
سیاوش رو شونه ام و چشاش هم بازه

قبل از اینکه حرفی بزنم سرش رو بلند کرد و گفت میشه نخوابی
با تعجب گفتم چرا؟ خسته ام آخه

-باشه پس بخواب

و روش رو ازم گرفت

دست چپش رو که روی پاش گذاشته بود رو توی دستم گرفتم و گفتم
سیاوش خب ببخشید

اما اون بی خیال چشماش رو بست و گفت هر دو مون خسته ایم بخوابیم
بهتره

من نمیدونم با این اخلاقش چکار کنم چقدر زود بهش برمی خوره مگه من
چی گفتم



سرم رو روی شونه اش گذاشتم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم سیاوش
خواهش می کنم درکم کن من الان توی وضعیتی نیستم که بفهمم کدوم کار
درست کدوم غلط

اگه کاری کردم یا حرفی زدم که ناراحت کرد ببخشید

سرش رو روی سرم گذاشت و گفت این روزا می تونست بهترین روزا برای ما
باشه اما حیف که... و ادامه حرفش رو خورد

سرم رو بلند کردم و گفتم سیاوش بعد که برگشتیم چکار می کنی

بعد دوباره یاد وضعیت بابا افتادم و شرمنده شدم که من الان توی این
وضعیت به فکر خودم هستم و اقا عشق که ادم و خودخواه می کنه چون
الان

من فقط به فکر خودم هستم اما من هنوز هم به فکر بابا هستم

-فرشته

-ها... چیه

-کجایی تو چندباره دارم صدات می کنم

-نمیدونم... سیاوش همیشه بخوابم

لبخندی زد و گفت مگه جلوتو گرفتم بخواب

-ناراحت نمیشی



-نه...آها تازه رو میگی من که نار تحت نشدم فقط دیدم حرف حساب
میززنی گفتم بخوابم

بعد که دیدم داری نازمو می کشی من گفتم ناز کنم

چشامو ریز کردم و گفتم خیلی لوسی منو بگو که با چه احساسی داشتم
عذر خواهی می کردم

دستم که توی دستش بود رو فشرد و گفت من فدای تو اون احساست بشم
خانومی باشه خوشگلم من معذرت می خوام که ناز کردم

زبونم رو براش دراوردمو گفتم اگه نبخشم چی؟

کمی فکر کردو گفت اونوقت من هم طلاق میدم

-واقعا

-آره

خیلی جدی داشت حرف میزد من هم بهم برخورد که اینقدر راحت داشت از
جدایی حرف میزد برای همین با خشم توی چشماش زل زدمو گفتم به درک
حالا انگار من عاشقشم

با چشمانی از حدقه درآمده نگاهم کرد و گفت چی گفتی.

-همون که شنیدی تقصیر منه که هی بهت میگویم دوست دارم تو هم برام
دور برداشتی....هی طلاق طلاق می کنی....فکر کرده نوبرشه



شاید از سر بچگی اون حرفا رو زدم یا شاید هم بخاطر فشارهایی روحی که بهم وارد شده بود اون حرفا رو زدم... چقدر دوست داشتم توی اون لحظه سیاوش می فهمید که من به آغوشش نیاز داشتم به این نیاز داشتم که نازم رو بخره

اما اون بدتر از من عمل کرد و گفت واقعا که... وقتی بهت رو نمیدم برای همینه دیگه رو بهت میدم پررو میشی... شما دخترا همه اتون مثل همید تا ما رو به دست آوردین بعدش پررو میشین و اون روی حقیقتون رو نشون میدین

دستم که هنوز توی دستش بود رو محکم از دستش بیرون کشیدم و گفتم نه بابا این نسبتایی که گفتی فقط به پسرا می خورن نه به ما دخترا... منو بگو که با یه دوست دارمت خر شدم

-برات کارت دعوت نفرستادم... من یه دوست دارم گفتم تو همه ی طومار عاشقیت رو کف دستم گذاشتی

راستش هیچ وقت انتظار نداشتم که این حرف رو از سیاوش بشنوم اون داشت احساسم رو مسخره می کرد

همونطور که سعی می کردم صدام بالا نره به چشمش زل زدم و گفت حیف من که عاشق تو ام لیاقتش رو نداری

دیگه تا نشستن هواپیما توی فرودگاه هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد



چند روزی به همین منوال گذشت هیچکدوممون قصد کوتاه اومدن
نداشتیم

می شناختمش منتظر بود من برم ازش معذرت خواهی کنم....من با اینکه
عشقش بودم می خواستم اول اون عذر خواهی کنه مگه فقط اون غرور
داره من هم غرور دارم اون احساس و غرورم رو مسخره کرده بود....نه من
ممکن نبود ازش معذرت بخوام

رفتارمون با هم مثل دو تا غریبه بود پدر و مادر عم کع به این رفتارهای ما
عادت داشتن هیچ وقت به ذهنشون نمیرسید که این دعوای ما با دعوای
دیگه فرق کنه

الان دو روزه که ما توی آمریکا هستیم فردا قراره بابا رو توی بیمارستان
بستری کنیم تا آزمایشات لازم رو انجام بده تا بعد از اونها

عمل شه

سیاوش الحق هم که خیلی به بهمون کمک کرد چون اگه اون با ما نیومده
بود ما مطمئنا نمی تونستیم توی یه کشور غریب کاری بکنیم درسته که اون
وقتی چهارسالش بود برگشته بود ایران اما بارها بعد از اینکه بزرگ شد به
آمریکا سفر کرده بود البته دلیل سفرش رو هیچکی نمیدونه فقط میدونیم
که تفریحی اند شاید هم واقعا تفریحی اند



امروز قرار بود بابا عمل شه بالاخره بعد از چند روز آزمایشات مختلف و استرسی که به ما وارد شد امروز قرار بود عمل شه

اما خود عمل هم برای ما سخت بود چون پرفسور گفته بود نتیجه عمل پنجاه پنجاهست شاید خیلی این نتیجه براشون خوب بود

اما برای من یعنی ترس از دست دادن بابا

قبل از اینکه بابا رو برای عمل آماده کنن من و مادر و سیاوش وارد اتاق شدیم

کنار تخت بابا ایستادم و بی اختیار سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم بابا تو رو خدا تنهامون نذار....تو رو خدا مقاوم باش....بابا قول بده که برمی گردی

پدر هم فقط در سکوت با دستش موهام رو نوازش می کرد

سرم رو بلند کردم و به مامان که در طرف دیگه ی تخت روبروم بود نگاه کردم چشماش خیس خیس بودند....مطمئنا این شرایط برای اون سختتر از همه ی ماست

بالاخره بابا عشق و تموم زندگیش بود

دستای بابا رو محکم توی دستام فشردم و با چشمانی نم دار گفتم بابا قول بده که برمی گردی....تو رو خدا قول بده

اما بابا فقط با لبخندی کمرنگ نگاه می کرد



-بابا تو رو خدا قول بده

و دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرمزار میزدم و ازش می خواستم قول
بده اما اون فقط می گفتم فرشته آروم باش

دستایی من رو از پشت گرفتند و منو از کنار تخت دور کردند

سرم رو که برگردوندم دیدم سیاوشه راستش توی اون موقعیت نمی تونستم
به فکر دعوا مون و آشتی باشم

به یه تکیه گاهبه یه شونه نیاز داشتم که بشه مامنه اشکام

بدون خجالت از حضور بابا و مامان خودمو توی آغوش سیاوش انداختم

اون هم منو به خودش فشرد و دستاش رو دورم گذاشت آروم کنار گوشم
زمزمه کرد من بهت قول میدم که اون برمی گرده

فرشته اینجوری داری روحیه بابا رو خراب می کنی

-سیاوش نمی خوام بابام و از دست بدم

-نمیدی عزیز دلم نمیدی

صدای بابا رو شنیدم که سیاوش رو مخاطب خودش قرار داده بود

-سیاوش جان

-بله بابا



-سیاوش جان نمیگم با فرشته بمون چون میدونم این عقد بخاطر این بود که
بتونه بیاد اینجا و تو لطف کردی که این کار رو کردی اما ازت می خوام که
مثل یه برادر همیشه کنارش باشی نذار هیچ وقت به خاطر هیچ چیزی
اشکش بریزه

-قول میدم که نذارم هیچ وقت پشاش بارونی شن

اما هیچ وقت به قولش عمل نکرد چون اون باعث شد چشم برای همیشه
بارونی شن

عمل یه پنج ساعتی طول کشیددیگه طاقتم طاق شده بود

به مامان که کنارم نشسته بود نگاه کردم و گفتم پس چرا میان بیرون
در سکوت فقط بهم نگاه کرد و گفت من مطمئنم که بابات منو تنها نمیذاره
اون بهم قول داده که همیشه کنارم باشه

دیگه داشتم دیوونه می شدم چرا اینقدر با اطمینان حرف میزد

شروع به قدم زدن توی محوطه بیمارستان کردم

سیاوش هم به دنبالم اومد....اما بدون اینکه بهم نزدیک بشه یه کناری
ایستاد و به من نگاه می کرد

سنگینی نگاهش رو حس می کردم اما نگاهش نمی کردم



بالاخره صبرم تموم شد نگاهش کردم و گفتم چیه چی می خوای؟

-مگه آشتی نکردی؟

-خب...نمیدونم

-چکار کنم ببخشی...البته تو هم باید عذرخواهی کنی

دستمو به کمرم زدم و گفتم من کاری نکردم

دوست داشتم آشتی کنیم برای همین ادامه دادم اگه تو الان بلند جلوی همه این مردم که دارن رد میشن ازم معذرت بخوای من می بخشمت و منم عذرخواهی می کنم

به عادت همیشگیش پشت گردنش رو خاروند و با لبخند بهم نزدیک شد و گفت تو هم باید به علاوه عذرخواهی یه چیزی بهم بدی

می خواستم چیزی بگم که دستش رو روی لبهام گذاشت و گفت قبول؟

سرم رو به علامت موافقت تکون دادم

-پس برو اونجا بشین(به یکی از درختها که توی محوطه بودند اشاره کرد بود)منم کنار درخت ایستادم

اونم شروع به بلند صحبت کردند کرد البته به انگلیسی حرف میزد

چندتا از آدمایی که توی محوطه بودند ایستادند و به حرفاش گوش میدادند

و اونم اینجوری شروع کرد



-اول یه معذرتخواهی از همه بکنم که اینجا ایستادین تا حرفام رو بشنوین و ازتون تشکر بکنم

بعد هم می خواستم از همسرم که از من دلخوره عذرخواهی کنم

بعد جلوم ایستاد دستم رو توی دستش گرفت و به لبه‌اش نزدیک کرد و گفت بابت همه چیز معذرت می خوام بعد هم ب..و*سه ای روی دستم گذاشت

با لبخند به فارسی گفتم چیه ...این کارا از تو بعید بود

چشمکی زد و به فارسی گفت خب اینا معمولا وقتی می خوان جنتلمن نشون بدن دست زنشون رو می ب..و*سن

فکر کنم یه ده نفری دورمون بودند همه با هم شروع به تشویق سیاوش کردند و بعد یک صدا گفت که ب..و*سش

رو به سیاوش کردم و گفتم سیاوش نکنیا ابرومون میره

با لبخندی شیطنت بار بهم نزدیک شد و گفت آبرو چنده مگه اینا مارو می شناسن

دستام رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم سیاوش نکن

-اینجا این چیزا عادیه



تقلا کردم که از آغوشش بیرون بیام که گفت آروم باش اینا که ما رو نمی شناسن تازه اینجا عادیه

-ولم کن زشته ممکنه مامان بیاد

منو که رها کرد بدون اینکه به عقب نگاه کنم به سمت بیمارستان دویدم

عمل پدر موفقیت آمیز بود و بالاخره بعد از یک هفته وضعیت جسمیش به حالت نرمال برگشت البته هنوز توی بیمارستان بستری و تحت نظر بود

چون یکی از دوستای سیاوش توی این بیمارستان با یکی از پزشکا آشنا بود تقریبا مشکلی توی رفت و آمد نداشتیم و زیاد بهمون گیر نمیدادند

نزدیک ظهر بود چون در طی این هفت روز همش توی بیمارستان بودیم و کمتر استراحت می کردیم مامان رو به من و سیاوش کرد و گفت شما بهتره برید هتل یکم استراحت کنید من اینجا هستم

اول قبول نکردم و گفتم مامان شما برید من هستم

-نه دخترم میدونی که به من هم به زور اجازه میدن اینجا باشم تو برو یه استراحتی بکن بهتره... توی این یه هفته خسته شدی

منو سیاوش که به هتل برگشتیم

اتاقمون روبروی همدیگه بودند جلوی در اتاق ایستادمو گفتم سیاوش من آماده میشم بعد بریم ناهارمون رو بخوریم موافقی



-چرا که نه... پس طولش نده زود بیا... باشه

-باشه زود آماده میشم

-سیاوش کی برمی گردیم ایران

-فکر کنم هفته دیگه بابا مرخص میشه فکر کنم یه دو هفته ی دیگه ای
ایران باشیم

-راستش دلم واسه ایران تنگ شده

لبخندی زد و گفت حالا ناهارت رو بخور تا سرد نشده بعد همچین میگی
دلم تنگ شده انگار یه چندسالی ایران نیستی

-خب من اینجوریم زود دلتنگ میشم

-شاید حق با تو باشه اما من معمولاً زود دلتنگ نمیشم

-سیاوش برگردیم می خوای چکار کنیم

قاشق و چنگال رو توی بشقاب گذاشت دبا ذستمال دهنش رو پاک کرد و
گفت در چه مورد

راستش روم نمی شد همش من در مورد این موضوع پیش قدم شم و حرف
بزنم اما چه میشه کرد اگه من چیزی نگم اون هم حرفی نمیزنه

-با من و من گفتم خب در مورد خودمون دیگه



دو تا دستاش رو روی میز گذاشت و اونا رو بهم گره زد و گفت خب معلومه
دیگه از هم جدا میشیم

می خواستم یه چیزی بهش بگم که با خنده گفت شوخی کردم

-بی مزه بود ...اصلا از این شوخیات خوشم نمیاد

-اگه تموم کردی بریم تو اتاق یکم استراحت کنیم در مورد این موضوع هم
اونجا حرف میزنیم

جلوی اتاقا که رسیدیم خواستم به اتاقم برم که گفت چرا میری اتاق؟

سرم رو تکون دادم و گفتم پس برم تو لابی استراحت کنم

-نه خله منظورم اینه که بیا تو اتاقم

راستش این اولین باری بود که همچین چیزی رو ازم می خواستم ...درسته
که ما بهم محرم بودیم اما خب سخت بود برامچون جوابم طولانی شد
گفت

مگه ما زن و شوهر نیستیم

نمیدونستم چه جوری بهش بگم که بهش برنخوره

-بیا دیگه چقدر فکر می کنی تو انگار من نامحرمم

مثل اینکه نمی شد کاری کرد



-باشه

وارد اتاق که شدم روی تخت نشستم اون هم تی شرتش رو در آورد که روم
رو ازش گرفتم و گفتم سیاوش برو به جای دیگه لباس عوض کن یا حداقل
قبلش بهم می گفتی

لبخندی زد و اومدم کنارم نشست

ازش فاصله گرفتم که اون دوباره بهم نزدیک شد

از روی تخت بلند شدم و گفتم سیاوش بلند شو به چیزی تنت کن

روی تخت دراز کشید و گفت دوست ندارم اینجوری راحتم

-پس من میرم اتاقم

قبل از اینکه به در اتاق برسم جلوم قرار گرفت و گفت چرا؟

-چون روم همیشه اینجوری نگات کنم.... خب خجالت می کشم

دستش رو بین موهام فرو برد و گفت من کاری می کنم خجالتت بریزه

دستش رو کنار زدم و گفتم سیاوش میشه بری کنار می خوام برم اتاقم

سرش رو کج کرد و گفت دلت میاد من اینجا باشم و تو بری تو اتاقت تنها

بخوابی

راستش از این می ترسیدم که اونجا بمونم و اتفاقی بیفته چون بالاخره

دوتامون جوون بودیم و نمی شد این و منکر بود که دوتامون احساس داریم



با اینکه اون همسر عقیدیم بود اما دوست نداشتم این اتفاق قبل از ازدواج
باشه

-سیاوش خواهش می کنم برو کنار بذار برم

آروم آروم بهم نزدیک شد

من هم به همون صورت به عقب بر می گشتمت تا که به دیوار چسبیدم

دست چپش رو بالای سرم روی دیوار گذاشت و به چشمام خیره شد

با تکون خوردن من سیاوش هم چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد و گفت
چی شده/

-فرشته چت شد تو؟ تو که راضی بودی

با عصبانیت گفتم من به گور خودم خندیدم راضی بودم حالا میشه زود
بری بیرون

لباساش و پوشید و کنارم اومد ... کنارم نشست و گفت فرشته چرا ناراحتی
ما که زن و شوهریم

دستش رو که روی بازوم گذاشت به شدت کنار زدم و داد زدم سیاوش چرا
اینکار رو کردی من نفهمیدم تو چرا ... من حالا چکار کنم؟



دوباره دستاش رو روی بازو هام گذاشت و گفت آروم باش ما که خلاف
نکردیم تازه وقتی برمی گردیم می خوایم با هم ازدواج کنیم الان هم که
عقدیم

آروم صحبت می کرد تا من هم آروم بشم

اما من الان که فهمیده بودم چه اشتباهی کردم نمی تونستم آروم باشم
برای همین با فریاد گفتم همه ی شما مردا بعد سرم رو روی پاهام گذاشتم و
با گریه ای از سر عجز گفتم حالا من چکار کنم

ند دقیقه ای ساکت بود وقتی دید قرار نیست آروم شم با عصبانیت گفت
بس می کنی یا نه شورش رو درآوردی

-حق داری تو دختر نیستی که بدونی چی میگم...بعد با دستم به در اشاره
کردم و گفتم حالا هم بیرون

دوباره لحنش نرم شد و گفت فرشته اتفاقی که نیفتاد کسی هم قرار نیست
بفهمه این موضوع بین ماست به محض اینکه برگشتیم مراسمو برگزار می
کنیم و همه چیز تموم میشه خیالت راحت باشه کسی نمی فهمه

سرم و بلند کردم و با چشمانی خیس گفتم راست میگی

-آره عزیزم برای چی باید دروغ بگم

بعد با چشمانی خندون گفت حالا هم بریم دوش بگیریم

چشمام رو ریز کردم و گفتم خیلی پررویی



-بی جنبه....باشه پس من رفتم دوش بگیرم

و به سمت حموم رفت

وارد حموم که شد دوباره غصه ام گرفت که نکنه کار اونجور که اون گفت
پیش نره اونوقت چه خاکی به سرم بریزم

خب راست میگه خلاف که نکردیم زن و شوهریم

آره زن و شوهریم اما چه زن و شوهریزن و شوهری که همه میدونن
بعد از برگشت باید از هم جدا شن

نمیدونم چند دقیقه تو افکار خودم بودم

صدای سیاوش اومد که حوله می خواست

مگه با خودش نبرد

بلند شدم لباسامو تنم کردم و حوله رو برداشتمو به سمت حموم رفتم

کنار در ایستادم و در رو یکم باز کردم و دستم و از لای در بردم تو گفتم بیا
بگیرش

-خودت بیا بذارش تو برو

ناچارا رفتم تو می خواستم پیام بیرون که سیاوش خواست منو زیر دوش
بکشه که با عصبانیت داد زدم بس کن دیگه شورشو درآوردی

اونم با تعجب دستم رو ول کرد



از اتاقش بیرون زدم و سریع به اتاقم رفتم

اونروز اصلا حالم خوب نبود راستش از ترس اینکه کسی بفهمه، حالم بد شده بود.

حتی وقتی سیاوش به دنبالم اومد تا بریم بیمارستان از پشت در اتاق بهش گفتم که من نمیام

راستش روم نمی شد توی چشمای مامان و بابا نگاه کنم اما دلم به این خوش بود که سیاوش گفت به محض برگشتمون به ایران مراسم ازدواج و برگزار می کنیم و همه چیز تموم میشه

امروز قرار بود به سمت ترکیه پرواز کنیم

توی این مدت سعی می کردم دیگه با سیاوش روبرو نشم....نمیدونم شاید هم خجالت می کشیدم باهاش روبرو شم

اونم اصلا سعی نکرد که توی این مدت باهام حرف بزنه

راستش دلم می خواست هر چه زودتر به ایران برگردیم تا از این نگرانی خلاص شم

سه روز هم توی یکی از هتلهای در ترکیه بودیم و بالاخره به سمت ایران پرواز کردیم



اینبار دلم نمی خواست کنار سیاوش بشینمنمیدونم چرا سعی می کردم
از اون دوری کنم

من کنار مامان نشستم و سیاوش و بابا هم کنار هم بودند

هوایما که توی خاک ایران نشست نفسی از سر راحتی کشیدم که هر چه
زودتر موضوع تموم میشه و سیاوش از علاقه امون به همه میگه و همه چی
به خیر و خوشی تموم خواهد شد

بالاخره بعد از کلی معطلی بارهامون رو گرفتیم و به سمت سالن در خروجی
رفتیم

چون به هیچکس خبر نداده بودیم امروز برمی گردیم مسلما هیچ کس توی
فرودگاه منتظر ما نبود

توی خونه فقط مامان بزرگ و زن دایی و غزال و غزل اونجا بودند

همه گی با دیدنمون اینقدر خوشحال شدند که نمی دونستن چکار کنن

اواخر اسفند بود و همگی داشتن خودشون رو برای سال جدید آماده می
کردند و حضور ما مسلما اونا رو خوشحالتتر کرد

یه هفته ای از بازگشت ما می گذشت و حال پدرم روز به روز بهتر می شد



چیزی که توی این مدت نگرانم کرده بود این بود که سیاوش نه با من حرف میزد و نه موضوع اینکه ما می‌خواهیم با هم بمونیم رو به بقیه گفته بود

راستش داشتم به این باور میرسیدم که من فقط یه بازیچه بودم و اون الان به چیزی که می‌خواست رسیده دیگه من رو نمی‌خواد

مسلمای این افکار فشار شدیدی رو بر من وارد می‌کرد

یه هفته تا عید مونده بود و سه هفته از برگشت ما می‌گذشت و من و سیاوش هنوز که هنوز با هم حرف نمیزدیم

راستش اون بود که اصلاً پیش قدم نمی‌شد و رفتارش با من مثل زمانی شده بود که هنوز از احساسش نگفته بود شده بود

این رفتارش باعث ترسم شده بود که نکنه قولش عمل نکنه

روی تخت توی اتاقم نشسته بودم اعصابم خورد بود و حوصله‌ی هیچ کس رو نداشتم مامان و زن دایی و غزال برای خرید رفته بودند اما من باهاشون نرفتم

اما بعدش پشیمون شدم که چرا نرفتم

صدای گوشیم بلند شد به شماره که نگاه کردم دیدم شیماس دوست نداشتم جوابش رو بدم چون اصلاً حوصله اش رو نداشتم

با خودم گفتم چی شده که این یاد من افتاده



دستم رو روی دکمه پاسخ زدم و جواب دادم

-بله

-الو سلام فرشته جون خوبی

با بی حوصلگی گفتم ممنون تو خوبی

-منم خوبم راستش امروز یکم وقت داری بریم بیرون

می خواستم بگم نه بعد با خودم گفتم ممکنه باز پشیمون شم برای همین

گفتم کجا می خوای بری

با صدای شادی گفت یکم گردش و خرید هستی مطمئن باش کیف میده

-واقعیتش اینه که من امروز یکم خسته ام و حوصله ندارم

وسط حرفام پرید و گفت تو بیا من سر حالت میارم کاری می کنم که امروز

بهترین روز برات بشه

با اینکه چشمم آب نمی خورد اما برای اینکه افکار منفی خسته ام نکنن

گفتم باشه میام فقط کجا همدیگر رو ببینیم

-پارک نزدیک خونه اتون اونجا میایم سراغت

-باشه منتظرم

راستش وقتی گفت میایم با خودم گفتم حتما اشتباها گفتم میایم برای

همین ازش نپرسیدم مگه کسی هم باهات هست



زود آماده شدم به گوشی رو برداشتم و به مامان زنگ زدم

-الو سلام مامان

.....

-مامان من با یکی از دوستانم می خوام برم بیرون

.....

-باشه دیر نمی کنیم... باشه زود بر می گردم

.....

-کاری ندارید... خداحافظ

خب اینم از این پیش به سوی به قول شیما یه روز خوب بهتره
امروز دیگه به هیچی فکر نکنم

در رو که بستم دو دل بودم که برم یا نه آخه با اخلاقی که از شیما
دیده بودم میدونستم زیاد روبراه نیست.

اما بالاخره تصمیم رو گرفتم بهتره برم اگه دیدم خوش نمی گذره برمی
گردم تازه ما که نمی خوایم بریم پارتی میخوایم بریم گردش و خرید
روی یه نیمکت نشستیم از دور شیما رو توی یه ماشین بهمراه یه پسر جوون
دیدم

برام دستی تکون داد و من هم به سمتشون حرکت کردم



اونروز خیلی خوش گذشت اول رفتیم شهربازی بعد هم رفتیم خرید و آخر هم رفتیم یه رستوران تا اونجا ناهارمون رو بخوریم

سعید که شیما اونو برادر خودش معرفی کرد پسر خوبی به نظر می رسید اصلا به شیما نمیومد که این برادرش باشه

نمیدونم شیما هم چش بود که هر چجا میرفتیم سعی می کرد منو سعید رو تنها بذاره دیگه داشتم کلافه می شدم خوبه بهش گفته بودم سیاوش نامزدمه....راستش اون وسط فقط رفتار شیما که هی سعی می کرد منو سعید رو بهم نزدیک کنه منو کلافه می کرد و الا بقیه روز عالی بود

سرمیز ناهار نشسته بودیم شیما معلوم نبود کجا غیبش زد گفت میره دستاش رو بشوره اما ناهار رسید و اون هنوز نیومده بود

سعید با لبخند نگاهم کرد و گفت فرشته خانم بهتره ما شروع کنیم شیما معلوم نیست کی بیاد

به قیافه اش نگاه کردم قیافه اش خیلی معمولی بود اما به دل می نشست خصوصا که خیلی مودب بود

راستش یه جورایی قیافه اش برام آشنا بود اما یادم نمیومد کجا دیدمش خواستم بپرسم که قیافه اتون برام آشناست بعد با خودم گفتم ولش زیاد مهم نیست که من کجا دیدمش مگه قراره بازم ببینمش حالا یه روزه که با خواهرش اومده دنبالم اومدیم بیرون



یادم باشه بعد به شیما بگم کار درستی نکرد که بدون اینکه بهم بگه
برادرش رو آورد چه معنی داره باید به من می گفت اگه تو رودربایستی
نیافتاده بودم باهاشون نیومدم...البته بعد از اینکه اخلاق سعید رو دیدم
کمی خیالم راحت شد چون اون از حدش ت ج اوز نمی کرد با اینکه آدم
شوخی بود اما شوخیاش به جا و مودبانه بود

با صدای سعید به خودم اومدم مثل اینکه من توی این مدت بهش زل زده
بودم و حواسم نبود

با خنده ای که توی صداش بود و سعی می کرد پنهونش کنه گفت مشکلی
توی صورتم هست

راستش مطمئن بودم از خجالت صورتم سرخ شده بود با من و من گفتم
ببخشید من...

-راحت باشین...شوخی کردم...حالا هم بهتره غذاتون رو بخورین
و سرش رو با خوردن غذا گرم کرد برای همین من هم تونستم خودم رو
جمع کنم

دیگه غدامون رو تموم کرده بودیم که بالاخره شیما اومد

با خوشحالی گفت اگه تمو کردین بریم یکم قدم بزنیم

با تعجب گفتم شیما تو که ناهارت رو نخوردی

دستاش رو بهم زد و گفت من سیرم بهتره بریم یکم قدم بزنیم



بلند شدم اما هنوز از کنار میز تکون نخورده بودم که سرم گیج رفت و روی زمین افتادم و یگه چیزی یادم نیست

چشام رو که باز کردم دیدم روی یه تخت سفید دراز کشیدم...یه پرستار هم بالای سرم بود و سرم رو چک می کرد

نگاهش کردم و گفتم خانم اینجا بیمارستانه

با لبخند مهربونی گفت بله عزیزم دوست و شوهرت هم بیرون

-شوهرم؟

-بله مامان کوچولو

با گیجی گفتم یعنی چی؟

لبخندی زد و دستم رو توی دستش گرفت و گفت یعنی داری مامان میشی

محکم دستم رو به صورتم کوبیدم و گفتم ای وای بدبخت شدم

پرستار دستم رو گرفت و گفت آرام باش چرا ناراحت شدی

من اونقدر شوکه شده بودم که نمی توانستم جوابش رو بدم....خدایا این چه

بلایی به سرم اومد...یعنی سیاوش هم اینجاست

-میدونم برات زود اما بالاخره تو داری مادر میشی باید مواظب خودت باشی



با بغض گفتم من این بچه رو نمی خوام

-الان بهتره آروم باشی الان مبگم همسرت بیاد کنارت مطمئنم ببینیش
اروم میشی

و از اتاق بیرون رفت دستم رو روی سرم گذاشتم و با خودم گفتم الان من
چکار کنم

ای وای اگه مامان و بابا بفهمن چی میگن آبروم میره با خودشون چی
میگن

سیاوش این چه بلایی بود که به سرم آوردی لالمونی هم گرفتی نمیره به
بقیه بگی که من راحت شم خب برو بگو می خوام با هم ازدواج کنیم تو
که قول داده بودی

اگه دروغ گفته باشه چیه؟ من احمق چکار باید بکنم

سرم به شدت درد گرفته بود ای خدا کمکم کن کاری کن سیاوش هر چه
زودتر همه چیز رو درست کنه

در اتاق زده شد پس اونم اینجاست یعنی شیما بهش خبر داده

من حتی خجالت می کشم که توی چشمای سیاوش نگاه کنم یعنی اون
الان فهمیده من باردارم

اوف.....



دوباره در اتاق رو زد چقدر هم مودب شده بفرماییدی گفتم و نگاهم رو از در
گرفتم

اما نگاهم توی نگاهش افتاد آرزو کردم که می مردم و سعید رو نمیدیم چون
اون بود که وارد اتاق شد

الان در مورد چه فکری می کنه اون که نمیدونه من حتی به شیما هم
نگفتم که عقد کردم

سرم رو پایین انداختم و دیگه نگاهش نکردم

کنار تخت ایستاد سنگینی نگاهش رو حس می کردم..... حرفی
نمیزد من هم روم نمی شد سرم رو بالا بگیرم

حس کردم دستم گرم شد نگاهش که کردم دیدم دستم رو توی دستش
گرفته

راستش اصلا خوشم نیومد با خشونت دستم رو از دستش بیرون کشیدم
و با خشونت گفتم چکار می کنی

لبخندی زد و گفت یعنی من اولین نفرم که دست رو گرفتم

با خشم نگاهش کردم این چقدر زود روش رو عوض کرده بود ... چه فکری
در مورد من کرده بود که این رو گفت

-گم شو بیرون



-چرا عزیزم

-خفه شو به من نگو عزیزماحمق من شوهر دارم

قهقهه ای زد و گفت شوهر داریآره شوهر داری اونم منم

-خفه شو تا داد نزدم بهتره بری بیرون

دوباره خواست دستم رو بگیره که جیغ بلندی کشیدم که باعث شد شیما و

همون پرستار به اتاق وارد شن

پ-آقا چی شده

س-من نمیدونم ...فکر کنم حالش بده

-خفه شو گم شو بیرون

اونم که دید ممکنه چیز دیگه ای بگم از اتاق بیرون رفت

پرستار به کنارم اومد و گفت حالت خوبه

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم...اونم سرم رو که دیگه آخراش بود از

دستم بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت

نگاهم رو به پنجره دوختم شیما کنارم اومد و گفت فرشته تو با کسی بودی

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم به تو چه؟...آره با شوهرم بودم

-با شوهرت



-آره سیاوش شوهرمه ما یه مدته عقد کردیم

نمیدونم چرا اما دوست نداشتم در مورد فکر بدی بکنه برای همین همه
چیز رو بهش گفتم

اونم ابراز تاسف می کرد

یهو یاد برادرش افتادم

-شیما این برادرت چرا یهو عوض شد

من و منی کرد و گفت میدونی فرشته...

-میدونی فرشته سعید برادرم نیست

با تعجب گفتم چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خب اون یکی از بچه های دانشگاه ست از تو خوشش اومده بود گفت باهم
آشناون کنم منم چون میدونستم اگه بهت بگم قبول نمی کنی گفتم
برادرمه

-مگه تو نمیدونستی نامزد دارم

با ناراحتی گفت چرا بهش گفتم اما گفت بذار خودم شانسم رو امتحان
کنم....باور کن خیلی اصرار کرد که قبول کردم با خودم بیارمش امروز تو
رو ببینه...برای همین تنهاتون میداشتم



روی تخت نشستم و گفتم من از دست تو چکار کنم شیما چرا اینکار رو کردی تو که منو خوب می شناسی

-میدونم حق با توئه اما خیلی بهم اصرار کرد منم دلم نیومد دلش رو بشکنم گفتم خودت بهش میگی و میره پی کارش

در حالی که می خواستم از تخت پایین بیام

شیما گفت چکار می کنی

-می خوام یه خاکی توی سرم بریزم قرار نیست که تا ابد توی بیمارستان بمونم

-می خوام سیاوش رو خبر کنم

-نه می خوام چی بهش بگی نه نمی خواد

به طرفم اومد با کمک شیما از تخت پایین اومدم لباسام رو مرتب کردم

-تو بشین تا من کارای ترخیص رو بکنم بعد میام دنبالت

-باشه پس دیر نکنی

-زود میام

روی صندلی کنار تخت نشستم و به فکر فرو رفتم

حالا من باید چکار کنم یعنی برم به سیاوش بگم نه دوست ندارم بخاطر بچه با من بمونه اون باید خود منو بخواد پس با این بچه چکار کنم



راستش اون موقعه خودمو بدبختترین موجود روی زمین میدیدم... دختری
که توی وضعیت من قرار بگیره فقط می تونه احساس منو توی اون زمان
حس کنه خیلی بده از یه طرف سردرگمی

و از یه طرف هم نمی خوام کسی که عشقته تو رو بخاطر بچه پذیره

باید از ابن بچه خلاص می شدم... آره این بهترین راه حله باید این بچه رو
بندازم من الان نمی خوام مادر بشم

حتی اگه سیاوش منو بخواد ما برای بچه دار شدن وقت داریم نباید بذارم
کسی از وجود این بچه باخبر بشه

شیما که وارد اتاق شد بهش گفتم شیما نمی خوام کسی از وجود بچه با خبر
بشه

با تعجب گفت چرا؟

-چون می خوام بندازمش

-دیوونه شدی تو

-نه... اما این بهترین راهه... اگه تو هم جای من بودی همین کار رو می
کردی

-نمیدونم شاید حق با تو باشه... راستش فکر کنم حق با تو باشه... الان
بهتره بریم برسونمت خونه اتون فردا میام بیشتر باهم حرف بزنیم



به خونه که رسیدم مامان توی حال نشسته بود و با نگرانی ساعت رو نگاه می کرد

تک فرزند بودن هم همین مشکل رو داره دیگه همیشه پدر و مادرت نگرانتن چون بچه ی دیگه ای ندارن که سرشون به اون گرم شه

با دیدن من به سمتم اومد و با نگرانی گفت فرشته حالت خوبه... چرا دیر کردین... رنگت چرا پریده

-من چیزیم نیست مامان جون یکم خسته ام اخه رفته بودیم خرید... زیاد راه رفتیم خسته شدم....

برای اینکه هر چه زودتر به اتاقم برم گفتم مامان من خسته ام میرم بخوابم راستش نمی تونستم به مادرم نگاه کنم می ترسیدم از نگاهم بخونه که قضیه از چه خبره

این اولین شبیه که من فهمیدم یه نفر توی وجودم داره رشد می کنه کنار پنجره نشستم بازش کردم و به باغ خیره شدم چقدر دوست داشتم الان سیاوش کنارم بود

الان که درست فکر می کنم می بینم که از ته دلم من این بچه رو دوست دارم بچه ای که سیاوش پدرش باشه رو من دوستش داشتم و می خواستمش



ای کاش سیاوش میومد با هام حرف میزدچقدر بهش احتیاج داشتم
آغوشش آرومم می کرداما نمیدونم چرا یه مدته که اصلا سراغی ازم
 نمی گیره

ه..و..س کردم برم توی باغ بشینم برای همین از پنجره پریدم توی باغ
 به سمت درختا رفتم زیر یه درخت نشستم و چشمام رو بستم و به اون شب
 که منو سیاوش رو توی باغ صبح کردیم فکر کردم یادش بخیر چه شب
 خوبی بودسیاوش ای کاش الان کنارم بودی

با صدای خش خش برگای درخت چشمام رو باز کردمبا ترس به اطراف
 نگاه کردم اما همه جا تاریک بود و چیزی معلوم نبود حس کردم سایبه ای
 رو تپو تاریکی دیدم از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم

تنها کاری که به ذهنم رسید بدو به سمت اتاقم دویدم سریع از پنجره وارد
 شدم و محکم پنجره رو قفل کردم به بیرون نگاه کردم چیزی نبود حتما
 خیالاتی شدم

از ترس زود زیر پتو خزیدم و چشمام رو بستم ...مثل اینکه شب گردی به
 من نیومده ...آخه منو چه به شبگردی

دستم رو روی قلبم گذاشتم اینقدر ترسیده بودم که هنوز هم داشت محکم
 خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید

اگه دزد باشه چیه بهتره برم به بقیه خبر بدم.....به من چه من می ترسم
 حتی از اتاقم بزنم بیرونمطمئنم توهم بوده



با این خیال که من خیالاتی شدم خودم رو آروم می کردمفکر کنم یه
ساعتی توی تخت غلت زدم تا تونستم بخوابم

صبح اونقدر خسته بودم که ساعت ده از خواب بیدار شدم
در اتاق که زده شد چشمم رو باز کردم و گفتم مامان بیدارم
در باز شد و شیما رو توی قاب در دیدم
کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم سلام بیا تو
با انرژی و شاد گفتم سلام خوبی

-آره بشین

-نه آماده شو بریم بیرون

موهام رو از صورتم کنار زدم و گفتم چرا بیرون

صداش رو پایین آورد و گفت نمی خوای که اینجا در مورد اون موضوع
صحبت کنیم

تازه فهمیدم برای چی اومده

-باشه بذار لباسمو عوض کنم میام

-پس من توی حیاط منتظرتم



-باشه زود میام

سریع مانتو شلوارم رو پوشیدم کیفم رو برداشتم و مقداری پول رو هم که
داشتم با خودم بردم و از اتاق بیرون زدم

-الان چکار می خوام بکنی

-نمیدونم شیما من این بچه رو نمی خوام چون میدونم چیزی جز دردسر
نیست

-منم باهات موافقم....اگه می خوامی بندازیش بهتره هر چه زودتر اقدام کنی

-کجا باید برم

-من یکی رو می شتاسم که کارش اینه فکر کنم بتونه کمکت کنه

روی نیمکت جابه جا شدمو گفتم یعنی غیرقانونی نه

-فکر می کنی بدون مجوز می تونی بندازیش....اگه نخوام کسی بفهمه باید
غیرقانونی این کار رو بکنی

-راست میگی....حالا کی

-من فردا میام دنبالت بریم پیش اون طرف مطمئنم زود راحت می کنه

با ترس گفتم درد داره نه



لبخندی زد و گفت من چه میدونم دختر البته اگه بخوای خلاص شی دردش
رو هم باید تحمل کنی

تو که نمی خوای خانواده ات بفهمن میدونی که اگه بفهمن آبروت میره تازه
با اون چیزایی که تو تعریف کردی مطمئنا سیاوش تو رو نمی خواد و فقط
بازیچه بودی

-میشه بس کنی.... حرفاش ناراحتم می کرد همین که می گفت من بازیچه
ام دیوونه ام می کرد

حق با شیماست من هر چه زودتر باید از دست این بچه خلاص شم... آره
هر چه زودتر بهتر قبل از اینکه کسی بفهمه سیاوش اگه منو می خواست تا
حالا کاری کرده بود

تصمیم خودم رو گرفتم من این بچه رو نمی خواستم چون مطمئنم اگه بمونه
چیزی جز دردسر نیست

-شیمما فردا من منتظرتم دیر نکنی

-لبخندی زد و گفت حتما.... نمی خوای بری خونه

-نه تو برو من می خوام یکم اینجا بشینم می خوام با خودم خلوت کنم

شیمما که رفت به بچه های که اونطرف پارک داشتن بازی می کردن نگاه
کردم.... دستی به شکمم کشیدم و گفتم منو ببخش اما تو نباید به این دنیا



بیای برای خودتم بهتره من مطمئنم اگه بیایی بعدا بهم میگی که چرا
گذاشتم به این دنیا بیایی

فرشته داری چکار می کنی ...چرا نمی خوای به کسی بگیحداقل به
غزال بگو ...مگه همیشه باهاش جور نبود

آره جور بودم اما از وقتی سیاوش اومد وسط و بهم از علاقه اش گفت من
برای اینکه کسی از احساسم و رابطه امون باخبر نشه حتی از شیما فاصله
گرفتم

الان که دارم درست فکر می کنم یادم نمیاد که آخرین بار که توی این مدت
من نشستم با غزال راحت دردو دل کردم کی بود

سیاوش تو با من چکار کردی همه چیزم رو ازم گرفتی....باعث شدی به
همه دروغ بگم . الان هم دارم بچه ام رو برای اینکه کسی نفهمه من چه
غلطی کردم می کشم

سیاوشچرا؟

به اطراف نگاه کردم اینجا چقدر کثیف بود یعنی جای بهتری نبود بریم

به بچه هایی که توی کوچه بازی می کردند نگاه کردم

چشمم به کودکی افتاد که بر سر یه چوب داشت با دوستش دعوا می کرد
اینقدر گریه کرده بود که آب بینیش هم راه افتاده بود



مطمئنم این بچه ها همیشه توی کوچه و زیر آفتاب بودم آخه با این چهره
ی آفتاب سوخته ای که بچه ها داشتن معلوم بود که همیشه توی آفتاب
بودند

با اینکه تقریبا دو سه روزی تا بهار مونده بودو هوا رو به گرمی میرفت اما در
عجب بودم که با اون لباسای کم چه جوری می تونن توی کوچه باشن

نگاه رو چرخوندم نگاهم به آشغالایی تلمبار شده روی هم افتاد که کلی
سوسک و مطمئنم جک جونور دیگه توش پنهون شدند اینا چه جوری می
تونستن اینجا زندگی کنن

با سقلمه ای که بهم زده شد نگاهم رو به طرف شیما کشیدم

-چته شیما پهلوم سوراخ شد

-خب یه ساعته داری اینجا رو دید میزنی یعنی چی حرکت کن دیرمون شد

-اما اینجا که غیر بهداشتیه

سرش رو با کلافگی تکون داد و گفت مگه می خوای وسط کوچه برات اینکار
رو بکنه که میگی کثیفه خب تو میری تو خونه دیگه....زود باش نکنه

پشیمون شدی

واقعیتش این بود که پشیمون شده بودم ...با اینکه دو روز بیشتر نگذشته
بود اما بهش وابسته شده بودم و نمی خواستم از دستش بدم اما میدونستم
که نمی تونم نگهش دارم برای همین گفتم نه بریم کدوم خونه است



-اونهاش همون که درش بازه و اون خانومه کنار در نشسته

-دختر من که نفهمیدم چی شد آخرش می خوام از این بچه خلاص شی یا نه دوستت که می گفت طالب خلاص شدنی

با بغض گفتم من بچه ام رو دوست دارم اون بچه سیاوشه

پ.زخندی زد و گفت سیاوش کدوم خریه...باباشه اون که اگه تو رو می خواست کارت به اینجا نمیرسید

با خشم گفتم اون دوستم داره

-نمیدونم چرا اینقدر ساده ای یعنی تا حالا نفهمیدی که پسرا فقط بخاطر رابطه با دخترا دوست میشن

کنار دیوار نشستم و گفتم سیاوش شوهرمه

با تعجب گفت پس دیوونه ای که می خوام بچه ات رو بندازی

به صورت چروکیده زن نگاه کردم مطمئنم دردهای زمانه این بلا رو سرش آورده بود چون فکر نکنم سن زیادی داشته باشه

نگاهم رو از چهرش گرفتم و به کف اتاق زل زدم یه قالی شش متری کف اتاق بود که معلوم نبود چند سال عمر داره رنگ و روی قالی رفته بود و ریشه های اطرافش هم ناپدید شده بودند و اثری از اونا نبود



کنارم نشست و گفت معطلم نکن من کار دارم آخرش می خوام چکار کنی

-من بچه ام رو می خوام.....می خوامش

-پس می خوام نگهش داری

-آره اما پولتو میدم تو هم به دوستم بگو همه چیز تموم شد چون ممکنه

پشیموئن شم و دوباره پیام اینجا که همه چیز تموم شه

-من که حرفی ندارم من فقط پولم رو می گیرم که به یه زخمی بزنم

....شوهرت میدونه حامله ای

-نه بهش نگفتم

-نمیدونم مشکلتون چیه و چرا اینکار رو می کنی می ترسم مثل بعضیا

خوشی زده زیر دلت و از بی دردی که اینکار رو می کنی...اما یه نصیحت

می کنم بهت بر به شوهرت بگو

-نمی تونم

-چرا معتاده

-نه

-دست بزن داره

-نه

زن دیگه ای داره



-نه

با کلافگی گفت چه مرگته پس تو....همینه دیگه تا خوشی میزنه زیر دلتون
نمیدونی چکار کنید بلند شو برو پولت رو هم نمی خوام به دوستت هم
میگم همه چیز تموم شد

مجبور بودم جلوی شیما فیلم بازی کنم چون نمی خواستم بفهمه هنوز بچه
رو ننداختم اونم دستم رو گرفت و سوار ماشین کرد

-می خوای بری خونه فرشته

-آره

-نمی ترسی خانواده ات بفهمن می خوای بیا پیش من

-نه میرم خونه بهتره

سرش رو تکون داد و گفت باشه

راستش الان نظرم نسبت به شیما عوض شد چقدر قبلا در موردش بد فکر
می کردم اما الان دیدم که خیلی به دادم رسید و اگه اون نبود من
نمیدونستم چکار کنم

سرم رو به طرف شیما چرخوندمو گفتم شیما منو ببخش

-بی خیال دوست به همین درد می خوره... کاری نکردم که



-نه بخاطر اینکه قبلا در موردت بد فکر می کردم منو ببخش الان فهمیدم
که تو چقدر خوبی

قهقه ای زد و گفت اینو خوب اومدی من خیلی باحال و گل هستم برای
همین هم می بخشمت تو هم فراموش کن و الان به فکر خودت باش.

چشمام رو بستم و به پشتی ماشین تکیه دادم که دوباره صدای شیما رو
شنیدم

-فرشته الان می خوای چکار کنی

-در چه مورد

-در مورد خودت و سیاوش

چشمام رو باز کردم و به جلو خیره شدم واقعا خودمم نمیدونستم چکار می
خوام بکنم برای همین گفتم نمیدونم... فقط زمان مشخص می کنه که قراره
چی پیش بیاد

اشکی رو یگونه ام سر خورد راستش نمی تونستم اصلا به جدایی فکر کنم
من بدون سیاوش می میرم

شیما هم که دید ناراحتم برای اینکه جو رو عوض کنه با خنده گفت میدونی
این ماشین کیه

-نه اما شبیه ماشینه سعیده



با دستش روی فرمون کوبید و گفت آفرین زدی تو خال

با تعجب گفتم تو رفتی لز اون کثافت ماشین گرفتی

-دختر چقدر سخت می گیری تو خب به ماشین احتیاج داشتیم تازه نمی
خوایم بخوریمش بهش پس میدم

سرم رو با تاسف تکون دادمو گفتم مثل اینکه تو آدم بشو نیستیمن
چی میگم تو چی میگی

وارد خونه که شدم مثل همیشه خلوت بود می خواستم به طرف خونه امون
برم که دیدم سیاوش با کلافگی جلوی خونه اشون قدم میزد و هی دستش
رو توی موهاش می کرد

این الان که باید سرکار باشه پس اینجا چکار می کرد

می خواستم قبل از اینکه منو ببینه بزنم بیرون اما مثل اینکه منو دید چون
بلند گفت کجا وایسا کارت دارم

صداش که عصبانی به نظر می رسید این دیگه چش شده بعد این همه مدت
که اومده باهام حرف بزنه اینجوریه

همون شب سیاوش قضیه رو به همه گفت

همه از شنیدن این خبر تعجب کردن اما هیچکس بروی خودش نیامورد
بالاخره از اول قرار هم همین بود دیگه



فقط بابا بزرگ بود که گفت مطمئنید که می خواهید جدا شید

سیاوش با چند ثانیه مکث گفت قرارمون از اول هم همین بود

بابابزرگ به من نگاه کرد منتظر بود من چیزی بگم اما حیف که سیاوش منو
نمی خواست نگاهی به سیاوش کردم و گفتم طبق قرار ما می خوایم از هم
جداشیم

اینبار مامانی گفت پس چرا بعد از این همه مدت

قبل از اینکه من چیزی بگم سیاوش گفت خب من درگیر کارای شرکت بودم
برای همین گفتم بعد از اینکه سرم خلوت شد بریم سراغ این کار

بابام به سیاوش نگاه کرد و گفت من ازت ممنونم سیاوش جان بابت کاری که
کردی هر وقت که آماده باشید می تونید جدا شید چون توافقیه زیاد معطل
نمی شید

مامان که تا حالا سکوت کرده بود گفت سیاوش عمه جون قرار بود.
شناسنامه فرشته رو سفید بهمون پس بدی

سیاوش به من نگاه کرد میدونستم تو چه فکریه....

-مامان من نمی خوام شناسنامه ام سفید باشه بالاخره من یه مدت به عقد
سیاوش بودم پس بهتره تو شناسنامه بمونه

مامان- اما عقد شما که مصلحتی بود



-میدونم اما بالاخره درآینده اگه کسی خواست باید بدونه یا نه پس لازم نیست اسم سیاوش از شناسنامه ام پاک بشه

سیاوش هم انگار خیالش راحت شده بودا چون گفت عمه جون من هم با فرشته موافقم

موافقت بخوره تو سرت... من تو رو می خوام موافقت رو می خوام چکار پس عذاب وجدان داشت چه عجب به خاطر کاری که کرده بود عذاب وجدان گرفته بود

راستش من نمی خواستم اسم سیاوش از شناسنامه ام پاک بشه چون میدونستم از ذهن و قلبم پاک نمی شد پس پاک شدن از شناسنامه ام زیاد مهم نبود و در ضمن من دیگه دختر نبودم اگه شناسنامه ام سفید می شد برام بد بود اما اینجوری حداقل مشخص میشه که یکی توی زندگیم بوده بخاطر ازدواج دوباره نبود چون من اصلا نمی تونستم به ازدواج با یکی دیگه غیر از سیاوش فکر کنم

بعد از موافقت همه و گذاشتن قرارا سیاوش رو به بابا بزرگ کرد و گفت بابا بزرگ من می خوام زن بگیرم

چند لحظه ای همه ساکت بودند و سکوت رو بابام با گفتن مبارک باشه شکست



بعد از اون بقیه هم به سیاوش تبریک گفتن هیچ کس از دل من خبر نداشت
که چی توش می گذشت ناچاراً من هم بزور تبریکی گفتم و به بهانه ی
خستگی از سالن بیرون زدم

غزال خواست دنبالم بیاد فکر کنم بوهای بی برده بود اما من حوصله هیچ کس
رو نداشتم و می خواستم تنها باشم برای همین گفتم غزال جان من خسته
ام می خوابم بخوابم

اونم سر جاش برگشت بدون اینکه به کسی نگاه کنم از سالن خارج شدم

مجکم به بالشتم کوبیدمو گفتم سیاوش هیچ وقت نمی بخشمت

چرا مگه گناه من چی بود که این کار رو با من کردی من که عاشقت بودم
من که حتی خودم رو هم در اختیار گذاشتم

سیاوش بد کردی با من بد کردی

سرم رو توی بالش فو بردم و به اشکام اجازه فرود اومدن دادم

باید هر چه زودتر از دست این بچه خلاص می شدم وقتی اون منو نمی
خواست من برای چی باید بچه اش رو بخوام آره این بچه نباید به دنیا
بیاد چون چیزی جز عذاب برای من خودش نیست



صبح زود بدون اینکه به کسی چیزی بگم به دیدن همون زن رفتم تا بچه ر
بندازم

با دیدن من توی اونوقت با تعجب گفت چیزی شده

با گریه گفتم می خوام بندازمش

کلی باهام حرف زد می خواست دلیلش رو بدونه

آخرش بهش گفتم می خوام از هم جدا شیم برای همین بچه رونمی خوام
اون هم قبول کرد

خیلی درد داشت چند ساعتی طول کشید تا کارش تموم شد

وقتی می خواستم بلند شم حس کردم تیکه ای از وجودم رو ازم جدا کردند

درد خیلی زیادی داشتم

به همون خانم که الان فهمیده بودم اسمش زهراست گفتم

بسته قرصی رو بهم داد و گفت اینو بخور شاید افاقه کنه کار سنگین هم
نکنی... چند روز هم فقط استراحت کن تا خونریزی نکنی

به زور خودم رو تا دم در رسوندم

-اگه نمی تونی بمون بعدا برو



-نه ممنون کیفم رو باز کردم و بسته ای پول جلوش گرفتم

با شک بهم نگاه کرد مطمئنم دودل بود که بگیره یا نه

آخرش دستش رو دراز کرد و بسته رو گرفت و گفت اگه مجبور نبودم نمی گرفتم

لبخند بی رمقی زدمو گفتم ممنون که خلاصم کردی

به ابتدای کوچه که رسیدم دستم رو برای یکی از ماشینا بلند کردم

جلوم ترمز کرد

بدون ترس از اینکه با خودم قول داده بودم دیگه سوار ماشینهای شخصی نشم اما الان شدم

چون دیگه به آخر خط رسیدم دیگه هیچی برام مهم نبود

من الان همه چیم رو باختہ بودم

من عشقم رو از دست داه بودم و علاوه بر اون خودم بچه ام رو کشتم بچه ای که ممکنه بود به دنیا بیاد بچه ای که از وجودم بود

سرم رو به شیشه چسبوندم و به بیرون نگاه کردم

فقط یه روز تا عید مونده بود و مردم توی جنب و جوش آماده کردن خودشون برای سال نو بودند

اما من چی من دیگه به چه امیدی سال نو رو جشن بگیرم



امسال بدترین سالی که داشتم

وارد خونه که شدم مامان با نگرانی داشت با غزال صحبت می کرد به محض دیدنم به طرفم آمد و برای اولین بار سیلی به صورتم زد و گفت دختره ی نفهم اول صبح کجا رفتی دلم هزار راه رفت میری بیرون نباید به کسی بگی

کاش این سیلی رو زودتر میزد تا من از خواب خرگوشی بیدار می شدم و می فهمیدم که سیاوش هیچ وقت مال من نمیشه تا به این روز نمی افتادم

منو توی آغوش گرفت و گفت فرشته من از صبح تا حالا هزار مردمو زنده شدم همه بیرون دنبالت می گردن

-مامان من خسته ام می خوام بخوابم

صورتم رو توی قاب دستاش گرفت و گفت دخترمو حرفش رو خورد هیچ وقت نفهمیدم چی می خواست بگه و راستش خودم هیچ وقت نپرسیدم که چی می خواست بگه

-مامان بعدا همه چیز رو برات تعریف می کنم الان هم که می بینی سالمم و هیچ مشکلی ندارم

روی تخت که دراز کشیدم بدون اینکه به چیزی فکر کنم به خواب رفتم



چشام رو که باز کردم سیاوش رو دیدم که روی صندلی نشسته و به من
خیره شده با باز شدن چشمام نگاهش رو ازم گرفت و گفت چه عجب بیدار
شدی

راستش اصلا حوصله اش رو نداشتم خصوصا با اون لحنی که داشت باهام
حرف میزد

با بی حوصلگ گفتم که چی کاری داشتی اومدی

دستاش رو توی هم قفل کرد و گفت ۵ میریم آزمایش عدم بارداری میدی
که بعد بدیم دادگاه کارمون زود راه بیفته

پس هنوز هم می خواست جدا شیم

-باشه.... حرفت رو زدی می تونی بری

به سمت در حرکت کرد قبل از اینکه بیرون بره گفت خودتو اذیت نکن من
میدونم که خودت هم همین رو می خوای

و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه بیرون رفت

من هم گیج شدم از این حرفش که منظورش از این حرف چی بود

بالاخره جدا شدیم درست روز دهم فروردین بود بدترین روز توی تاریخ
زندگیم



دوست نداشتم کسی باهامون بیاد محضر سیاوش هم که دید دوست ندارم
کسی باهامون باشه گفت من به دوستام گفت به عنوان شاهد بیان
و اونجوری من اون تنها به سمت محضر رفتیم تا صیغه طلاق رو بخونن و
برای همیشه جدا شیم

توی راه محضر توی ماشین سرم رو به پشتی تکیه دادم و بی اختیار اشکام
سرازیر شدن نمی تونستم از دستش بدم دوستش داشتم و می خواستمش
بهش نگاه کردم و گفتم سیاوش نمیشه یه فرصت بهم بدی
به سردی گفت نه.... تو هم بهتره دیگه خودتو کوچیک نکنی
راست می گفت نباید خودمو کوچیک کنم

همونجور که اشکام راه خودشون رو گرفته بودند و روی گونه ام سرازیر می
شدند من نگاهم رو به خیابون دوختم
سیاوش جعبه دستمال رو جلوم گرفت و گفت فرشته بس کن داری اعصابم
رو خورد می کنی.....

دستمالی برداشتم و گفتم باشه

همه چیز تموم شد به همون سادگی که شروع شده بود تموم شد



یه هفته ای اصلا نمی تونستم از تخت بیرون بیام حتی روز سیزدهم هم
بیرون نرفتم مامان و بابا هم نرفتم

نمیدونم چرا بابا و مامان منو به حال خودم گذاشته بودم و کاریم نداشتن
نمیدونم شاید اونا هم شک کرده بودند که من عاشقش شدم

مغزم داشت سوت می کشید وقتی غزال گفت شیما و سیاوش قراره امروز
عقد کنن داشتم دیوونه می شدم مغزم هنگ کرد یعنی چی اصلا نمی
فهمیدم چی شده

پس منو به شیما فروخت اما شیما چطور تونست اینکار رو بکنه اون که می
دونست من از سیاوش حامله ام

پس برای همین بود که می خواست هر چه زودتر از دست ای بچه خلاص
شم

چقدر احمق بودم که نفهمیدم....هیچ وقت نتونستم درست آدما رو
بشناسم

پس همدیگر رو دوست داشتن و نمی گفتن

داشتم دیوونه می شدم

دور خودم توی اتاق می چرخیدمو با خودم حرف میزد



قرار بود امروز عقد کنن و یه هفته دیگه به مقصد ترکیه برای ماه عسل برن
و بعد از اونجا برای همیشه برن آمریکا

شیما... شیما چرا نفهمیدم که همیشه چشمش دنبال سیاوشه... سیاوش
تو چطور تونستی با من اینکار رو بکنی تو اگه شیما رو می خواستی چرا
اومدی طرف من

چیزی که توی اون روزا خیلی عذابم میداد این بود که از درون می سوختم
و نمی تونستم دم بیارم

نمی تونستم با کسی درد و دل کنم

سیاوش و شیما بعد از عقد رفتن هتل و این منو آرومتر می کرد چون اونا رو
نمی دیدم اما وقتی به این فکر می کردم که الان اونا باهم اند و سیاوش داره
به شیما ابراز عشق می کنه دیوونه می شدم

اونا رفتن و دردی عمیق توی قلبم به جا گذاشتن

هنوز که هنوز سوالهای بی جوابی توی ذهنم هست که هیچ وقت پاسخ
درستی براشون پیدا نکردم

چرا سیاوش با من اینکار رو کرد هیچ وقت جواب درستی بهم نداد



اون که شیما رو می خواست چرا پیشنهاد عقد رو داد یا اصلا چرا اومد
طرفم

چرا شیما هیچ وقت به من نگفت که اونا همدیگر رو دوست دارن

..

و هزاران سوال که هنوز هم برام بی جواب اند

از روزهای بدون سیاوش نمیدونم چی بنویسم ... چون وقتی رفت من
شکستم و دم نزدم ... از بابا خواستم که از اون خونه بریم و اون هم بدون
سوال خواسته ام رو اجابت کرد

راستش دیگه نمی تونستم تو خونه ای به مونم که همه ی جاش منو یاد
سیاوش می انداخت

فکر می کردم با رفتن از اون خونه می تونم فراموشش کنم اما هنوز هم
نتونستم فراموشش کنم

اون سال بالاخره تا آخر تابستون تونستم خودم رو جمع و جور کنم و به
درس و دانشگاهم تو ترم جدید برسم

و شاید تنها چیزی که باعث شد بتونم ادامه بدم همین درس بود

راستش فکر می کردم بدون سیاوش میمیرم اما نمردم ... اما مرده ی
متحرکی هم بیش نبودم



بعد از تموم شدن درس به کار ترجمه پرداختم و اجازه ی ورود هیچ
خواستگاری رو هم به خونه ندادم

تا اینکه سه ماه پیش وقتی همگی برای گردش به باغ بابابزرگ که خارج
شهر رفته بودیم سیامک جلوی همه منو از بابام خواستگاری کرد

و من اونروز بهش گفتم فکر می کنم و جواب رو بهش میدم

اما در حقیقت فقط برای دست به سر کردنش این رو گفتم چون توی اون
مدت اصلا بهش فکر نکردم

اما الان به این رسیدم سیامک می تونه برای من عالی باشه

آره باید بهش فکر کنم

قبل از اینکه دفتر رو ببندم یاد آهنگ جنون محسن یاحقی افتادم که می
خونه

تو دیگه خودت نبودی، گفתי کارمون تمومه

منو عاشق کردی و گفתי، عشقمون جنونه

توی گلوم یه بغض کهنه است که همیشه در سکوت

چرا از عشقای دنیا سهم عشق ما سقوطه

بی تو غمگینه دل دیوونه، بی صدا شدم تو این زمونه



از شلاق بی وفایی تو، زخمی تنم خدا میدونه

شاید اشتباه من بود شاید هم سادگی کردم

اما این تقصیر من نیست اینجوری زندگی کردم

مثل جون برام عزیزی، من به تو بدی نکردم

تو اگه بد کردی عشقم، من شکایتی نکردم

از گلایه های دنیا سهم من فقط سکوت بود

من نفهمیدم از اول عشق ما رو به سقوط بود

حالا که غریب و تنهام، بی تو محبوب جنونم

ولی عشقم هنوزم، گوش بده برات بخونم

دفتر رو بستم و توی کشو گذاشتم اینبار درش رو قفل نکردم چون می
خواستم جرات پیدا کنم تا بتونم دفتر رو بهمراه همه ی خاطراتم بسوزونم

روی تخت دراز کشیدم و به روزی که قرار بود سیاوش بیاد فکر کردم

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به این فکر کردم چقدر تغییر کرده

چقدر دلم براش تنگ شده بود

دوست داشتم هر چه زودتر ببینمش



الان که به گذشته فکر می کنم می بینم که من هم اشتباه کردم.... من
حتی بهش فرصت دفاع ندادم.... آره من ازش توضیح نخواستم

فرشته یعنی الان چقدر تغییر کردی یعنی به دیدنم میاد

اگه نیاد هم حق داره قرار نیست بیاد اما من دوست دارم بعد از این چند
سال اولین چهره از خانواده ام که می بینم اون باشه

هوایما که توی فرودگاه نشست دلم پر کشید برای دیدنش

خیلی بی حوصله بودم گرفتن بارهام هم کلی معطلم کرد اما بالاخره از
پشت شیشه چشم به سالن انتظار افتاد

اولین کسی که دیدم سیامک بود

سیامک با دیدنم دستی تکون داد من هم براش دست تکون دادم

به سمت سالن رفتم

همه اومده بودند بعد از احوالپرسی با همه نگاهم رو بینشون چرخوندم تا
بینمش اما نبود.... نیومده بود

پس نمی خواست منو ببینه

به خونه که رسیدم اونجا هم ندیدمش اما جرات پرسیدن درباره اش رو
نداشتم



سیامک که کنارم نشست آروم دم گوشش گفتم سیامک پس فرشته
کجاست/

-فکر کنم خونه اشون باشه

-پس من برم ببینمش

با خنده گفت مگه میدونی خونه اشون کجاست

-شوخیت گرفته دوقدم اونطرفتره

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت نخیر آقا اونا خونه جدا گرفتن

با اینکه سعی می کردم خودم رو به این موضوع بی خیال نشون بدم
پرسیدم چرا؟

-همینجوری....حالا این رو ول کنه بگو اونجا خوش گذشت خوب رفتی
حاجی حاجی مکه هیچ خبری نگرفتی نامرد من و تو که با هم جور بودیم
حالا این سینا با ما جور نبود چون مهربون بازی در میاورد اما من و تو که به
قول فرشته دوتامون موذی بودیم دیگه

لبخند بی جونی روی لبام اومد....فرشته همیشه به من و سیامک می گفت
شما موذی ایند

همه سرگرم پذیرایی از من بودند انگار من اونجا چیزی نمی خوردم

چهره های جدید هم شوهر غزال و زن سینا بودند



سرگرم خوردن چایی بودم که وارد شد

خودش بود هیچ تغییری نکرده بود

خیلی سرد و جدی مقابلم ایستاد و گفت

-سلام پسر دایی...خوش اومدین

-ممنون

-راستی خانومتون رو نیاوردین

پس هنوز هم فوضول بود

با لبخند گفتم نه

اونم دیگه چیزی نمگفت و کنار غزال نشست و مشغول صحبت با اون شد

من هم بی اراده بهش زل زدم می خواستم عطش این همه سال رو تلافی
کنم

اما خب جلوی بقیه نمی شد برای همین به طرف سیامک برگشتم که دیدم
اون با اخم داره نگاهم می کنه

با تعجب گفتم چرا اینجوری نگاهم می کنی

دستی به موهای کشید و گفت هیچی بعد از جاش بلند شد و گفت من یه
کاری دارم بعد می بینمت



سرم رو تکون دادم

راستش رفتار سیامک مشکوک بوداما می ترسیدم به اون چیزی که به
ذهنم اومده فکر کنم....نه این غیرممکنه

بابام نگاهم کرد و گفت سیاوش جان برگشتی که بمونی دیگه

لبخندی زدم و گفتم بستگی به شرایط داره تا ببینم چی شده

-از زنت چه خبر کی میاد

-بعدا در موردش صحبت می کنیم

اونم دیگه چیزی نگفت

نمی خواستم برم ببینمش اما دلم براش بی قرار شده بود

آخرش هم احساسم به عقلم غلبه کرد

لباسام رو عوض کردم و آماده شدم که برم

جلوی آینه که ایستادم به چهره ام توی آینه خیره شدم نباید بفهمه من

ناراحتم آره نباید بفهمه توی این مدت دلتنگش بودم

برای همین وسایل آرایشم رو که سال به سال سراغشون نمیرفتم از کشو

خارج کردم و آرایش نرمی روی صورتم گذاشتم

دوباره به صورتم نگاه کردم آره اینجوری بهتر شد



دستم رو توی جیب مانتوم گذاشتم و به سمت خونه مامانی حرکت کردم
...گوشیم رو از جیبم درآوردم و نگاهی به ساعت کردم... آره الان حتما
رسیدن خونه

مثل همیشه با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم

به نزدیکی خونه بابابزرگ صدای صحبت‌هاشون به گوشم رسید پوزخندی
زدم و گفتم اینقدر خوش حال اند که اینقدر بلند صحبت می کنن و می
خندن

خب شد خودم رو لو ندادم اونها هیچی از گذشته نمیدونستن اما اون شب
نزدیک بود من همه چیز رو لو بدم

پشت در سالن نفسی کشیدم تا بتونم رو خودم مسلط باشم

نباید میذاشتم اون و شیما مسخره ام کنن نباید بذارم بفهمن هنوز هم
عاشق سیاوشم

وارد سالن که شدم چشمام قبل از هر کسی به دنبال اون بود

کنار سیامک نشسته بود اما متوجه ورود من نشد

بعد از احوالپرسی با بقیه به سمتش رفتم

هنوز هم همون سیاوش گذشته به نظر می رسید با کمی پختگی که توی
صورتش نشون میداد



نه تار سفیدی بین موهاش بود و نه چرئکی که نشون از درد و رنج باشه رو
صورتش بود البته خوشحال بودم که اون خوشبخت بود

کنار غزال نشستم و به ظاهر مشغول صحبت با اون شدم اما هیچی از
حرفاش رو نفهمیدم

تمام هوش و حواسم دور سیاوش می چرخید

می خواستم ببینم پس شیما کجاست چرا باهاش نیومده بود

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم اما نگاهش نکردم حتما
داشت با خودش فکر می کردند هنوز هم دوستش دارم.... نه دیگه نمیدارم
بفهمی دوست دارم.... نشونت میدم فرشته کیه

بعد از ناهار رفتم توی باغ قدم بزنم سیاوش هم که شده بود محور صحبتها
من هم چون حوصله شنیدن حرفاشون رو نداشتم سحر رو از غزال گرفتم و
به سمت باغ رفتم

مثل همیشه رفتم به جای همیشگی که باغ پشت ساختمون بود رفتم

به دیوار تکیه دادم و سحر رو روی پاهام خوابوندم



برای چی بعد اینهمه مدت برگشتی.....به سحر که روی پاهام داشت خوابش
می گرفت نگاه کردم و گفتم تو هم بی وفایی می خوای بخوابی و بذاری من
تنها اینجا بشینم

بخواب تو هم مثل بقیه بی وفایی...

-دیگه کی بی وفایی کرده در حقت

از شنیدن صداش جاخوردم

بلند شدم و سحر رو توی بغلم گرفتم خواستم از کنارش رد بشم که گفت
کجا دختر عمه دیگه تحویل نمی گیری قبلنا تحویل می گرفتی

توی چشمش زل زدم و گفتم لازم نمی بینم تحویل بگیرم....شما هم
کسی رو داری که تحویل بگیره برو همون تحویل می گیره

لبخند زد و گفت هنوز هم که حسودی

خواستم چیزی بگم که گفت اصلا عوض نشدی هنوز همون فرشته ای

-تو هم هنوز همون نامردی

و بدون اینکه بهش مجال جواب بدم از کنارش گذشتم

صداش رو تزی پشت سرم شنیدم که می گفت من نامرد نیستم بهم نارو زدم
که نامردی کردم



با خودم گفتم اینم خیالاتی شده... من کی نارو زدم... می خواد کارش رو
توجیه کنه اینجوری میگه

پوزخندی زدم و با خودم گفتم حالا انگار من ازش توجیه خواستم

وارد اتاقم شدم هنوز هم مثل گذشته بود هیچ تغییری نکرده بود... به کنار
پنجره رفتم و به باغ نگاه کردم

یادش به خیر چه خاطراتی اینجا داشتم چقدر سر به سر فرشته و غزال
گذاشتیم

دستی به موهام کشیدم با خودم گفتم سیاوش اشتباه کردی بهش فرصت
ندادی توضیح بده حتی ازش توضیح نخواستی... چرا بهش نگفتی... چرا
نگفتی چرا اون کار رو کرد... دوست دارم ازش بپرس مگه من چی کم
داشتم که اینکار رو کرد

فرشته چقدر دلم برات تنگ شده..... دوست دارم یه بار دیگه عطر تنت و
استشمام کنم

با صدای در نگاهم و از باغ گرفتم و به سمت در چرخیدم... سینا بود چقدر
قیافه اش مردونه تر شده بود با این فکر لبخندی روی لبام اومد

-چیه شازده به چی می خندی مگه دلک دیدی؟

اینبار لبخندم به قهقه تبدیل شد

-نه بابا تو هم راه افتادی!



سینا به کنارم اومد و گفت سیاوش دلمون خیلی برات تنگ شده بود

محکم به بازوش کوبیدمو گفتم اشتباه گرفتی من زنت نیستم

لبخندی زد و گفت سیاوش تو آدم بشو نیستی

-پس چی فکر کردیحالا برای چی اومدی خلوتمو بهم زدی

-خاک برسرت خجالت نمی کشی ...منو بگو اومدم دنبالت بهت بگم می

خوایم به افتخار اومدنت همگی بریم باغبزرگ

دوست داشتم بدونم فرشته هم میاد یا نه اما نمیدونستم چه جوری ازش

بپرسم که بویی نبره برای همین گفتم کیا میرن؟

-خب معلومه دیگه همه

-آی کیو من میدونم منظورم تک تک بگو کیا میان

به سمت در رفت و گفت گرفتی تو بشینم یه ایل رو برات نام ببرم

لحظه آخر می خواست در رو ببندد که گفتم فرشته هم میاد

به سمتم برگشت و با تعجب گفت مگه قرار بود نیاد؟

پیشونیم و خاروندمو و گفتم نهیعنی گفتم شاید خوشش نیاد بیاد

با گیجی گفت چرا؟

برای دست به سر کردنش گفتم هیچی برو می خوام لباس عوض کنم



-دیوونه

و در رو بست

نفسی از سر راحتی کشیدم و گفتم سیاوش نزدیک بود خودتو لو بدیا
مواظب باش

روی تخت نشستم و با خودم گفتم فرصت خوبیه می تونم امروز باهاش
حرف بزنم توی این سه روز که برگشته بودم به جز روز اول دیگه ندیده
بودمش برای همین نتونستم باهاش حرف بزنم اما امروز می تونم باهاش
حرف بزنم

عمه اینا قبل ما به باغ رسیده بودند

موکتی رو وسط باغ زیر درختا فرش کرده بودند

ما پسرایه طرف نشستیم دخترا هم یه طرف و بزرگترا هم با هم بودند

بساط میوه و چای و تخمه و آجیل هم براه بود

ناهار رو قرار بود منو سیامک و سینا آماده کنیم.... چون کباب بود مسلما با
آقایونه

خلاصه تا وقت ناهار چون هنوز وقت زیادی داشتیم نشستیم دور هم و
مشغول صحبت شدیم



در حینی که داشتم کباب میزدم و سینا هم جوجه ها رو سیخ می کشید و
سیامک هم مشغول کباب کردنشون بود

غزال و فرشته رو دیدم که به سمت حوض وسط باغ اومدنو مشغول شستن
سبزی سالاد شدند

راستش یاد گذشته افتادمو ه..و..س کردم سربه سرشون بذارم

برای عمین بهغزال نگاه کردم و گفتم غزال سبزی رو خودت بشور... چون
بعضیا تمیز نمی شورن ما هم نمی خوایم توی این فصل وبا بگیریم

معلوم بود فرشته حرصش در اومده بود چون صورتش از خشم سرخ شده
بود اما چیزی نگفت

دوست داشتم دادش رو دربیارم برای همین ادامه دادمو گفتم غزال مگه
نگفتم خودت بشور من هنوز جوونم و نمی خوام ناکام شم

فرشته دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره برای همین با خشم به طرفم
برگشت و گفت آقای بهداشتی خودت دستات رو شستی داری کباب
میزنی... البته خودت منبع میکروبی بشوری یا نشوری فرقی نمی کنه

قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم ای وای خوب شد یادم آوردی چون از
صبح که رفتم دستشویی یادم رفت دستام رو بشورم

با این حرفم صدای خنده پسرا بلند شد



سیامک نگاهم کردو با خنده گفت سیاوش حالمو بهم زدی... خجالت
نکشیدی دستات رو نشستی

فرشته هم که اوضاع رو اینجوری دید گفت بی تربیتی دیگه
و از کنارمون رفت

خنده ام رو جمع کردم و به سیامک نگاه کردم و گفتم این چش شد؟

دختر مشغول پهن کردن سفره شدند همه دور سفره نشستن من هم کبابا
رو بین نون گذاشتم و بردم سر سفره گذاشتم سیامک هم جوجه ها رو برد
سر سفره گذاشت

بقیه مشغول شدند به جز من و سیامک که داشتیم بقیه کبابا رو آماده می
کردیم

نگاهی به فرشته کردم

جوجه تو بشقابش گذاشته بود و داشت باهاش بازی می کرد می دونستم که
عاشقه کباب کوبیده است و زیاد جوجه دوست نداره حتما برای لجبازی با
من کباب برنداشته بود

دو تا سیخ از کبابای روی منقل که آماده شده بودند رو برداشتم و به سمت
فرشته رفتم

کنارش جای خالی بود بقیه هم هر کسی حواسش به غذا خوردن خودش بود



کنارش نشستم و سیخای کباب رو گذاشتم روی بشقابش و گفتم بخور
شوخی کردم دستام رو شستم

به سردی نگاهم کرد و گفت نمی خورم...می بینی که جوجه تو بشقابم
هست

سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم میدونم که عاشقی
با چشمای گشاد شده از تعجب نگاهم کرد و آروم گفت چرت و پرت نگو
لبخندی زدمو گفتم مگه عاشق نیستی

-میشه بس کنی

-چرا یعنی دیگه عاشق نیستی

با جدیت نگاهم کرد و گفت سیاوش بس کن

لبخندی زدمو به کباب اشاره کردم و گفتم مگه عاشق کباب نبودی

احساس کردم نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و گفت دیوونه

دوباره سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم پس فکر کردی منظورم چیه؟

با آشفتگی نگاهم کرد و گفت من فکری نکردم

بعد به بقیه نگاه کرد و گفت دست همگی درد نکنه و از کنار سفره بلند شد



صدای همه بلند شد که چیزی نخوردی و بشین بخور اما من خوب می
شناختمش وقتی نخواد بخوره نمی خوره

نگاهش کردم دیدم داره به طرف جنوب باغ میرهدلم می خواست برم
دنبالش اما ترسیدم کسی شک کنه

بعد از چند دقیقه به بابا نگاه کردم و گفتم بابا سویچ ماشین رو بدین یه
چیزی تو ماشین جا گذاشتم

پدر دست تو جیبش کرد و گفت حالا بشین بعد نهار برو

-ممنون من الان سیرم

و قبل از اینکه بقیه چیزی بگن مسیر رفتن فرشته رو دنبال کردم

دورتر از اون ایستام و نگاهش کردم کنار چشمه ای که از باغ می گذشت
نشسته بود و به مناظر خیره شده بود

آروم آروم جلو رفتم ...اصلا حس نکرد که کسی داره بهش نزدیک میشه

کنارش که نشسته حضورم رو حس کرد با دیدنم خواست بلند شه که مچ
دستش رو گرفتم و گفتم بشین

شروع کرد به تقلا کردن برای آزاد کردن دستش

-ول کن دستمو شکستی



-مثل یچه آدم بشین دستت نمی شکنه

-مگه زوره می خوام برم

سرم رو بلند کردم و گفتم فرشته بشین می خوام باهات حرف بزنم

چند لحظه با سکوت نگاهم کرد داشتی توی چشماش حل می شد....اما
اون نگاهش رو از من گرفت و با فاصله از من نشست

چون هنوز دستش توی دستم بود

دستش رو محکم کشید و گفت ول کن دیگه

به خودم اومدم و دستش رو ول کردم

نگاهم رو از او گرفتم و به روبرو خیره شدم

-اگه می خواستی منظره نگاه کنی چرا گفتمی کارم داری

-فکر می کردم بعد از جداییمون زود ازدواج می کنی

دستش رو زیر چونه اش و بهم نگاه کرد و گفت مگه بهت ربطی داره که
ازدواج کنم یا نه؟

لحنش تند و طلبکارانه بود

با اخم نگاهش کردم و گفتم فرشته همیشه این فیلم بازی کردنو بس کنی
....در ضمن بذار حرفامو بگم بعد تو حرف بزن



-من اگه نخوام حرفاتو بشنوم به کی باید بگم

هنوز هم لجباز بود

لبخندی زدم و دوباره نگاهم رو به روبرو دوختم و گفتم به خودم بگو اما بازم
مجبوری گوش بدی

پاهاش رو توی بغلش جمع کرد و دستاش رو دورشون گذاشت و گفت می
شنوم

-چی بشنوی نکنه سیاوش می خواد بخونه

به عقب که برگشتم سیامک رو دیدم بر خرمدگس معرکه لعنت این از کجا
پیداش شد دیگه

-سیامک بهت یاد ندادن جایی که دعوتت نکردن نری

نگاه مشکوکش رو بین من و فرشته چرخوند و گفت اگه مزاحم خلوتتونم
برم

می خواستم بگم آره که فرشته قبل از من گفت نه بیا بشین

دوست داشتم بزخم دهن این سیامک رو بزخم سرویس کنم اخه یکی نیست
به این بگه چرا اینقدر مثل خروس بی محل همه جا ظاهر میشی



سیامک کنارم نشست منم که دیگه نمی تونستم چیزی بگم ساکت شدم و
به جلو خیره شدم فرشته هم ساکت بود بالاخره سیامک طاقت نیاورد و
گفت مگه قرار نبود بخونی

پوزخندی زدم و گفتم مزاحم اینجا هست

اونم حرفم رو نشنیده گرفت و روبه فرشته کردو گفت فرشته چقدر ناز می
کنی پس این بله رو کی میگی من دلم اب شد رفت

حس کردم اشتباه شنیدم به سیامک نگاه کردم و گفتم چه بله ای؟

-خندید و گفت معمولا چه بله ای روی پسر از یه دختر می گیره

حس کردم مخم سوت کشید این چی داشت می گفت به فرشته نگاه کردم
منتظر بودم اون بگه دروغه اما اون سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت

دیگه نمی تونستم اونجا بشینم چون ممکن بود نتونم جلوی خودم رو بگیرم
و هر چی تو دلمه رو بگم

از کنارشون که بلند شدم سیامک گفت قربون آدم چیز فهمبالاخره
حالت شد که باید تنهامون بذاری

عصبانیتم رو با فشردن دستام پنهون کردم با خشم گفتم خوش بگذره
بهتون و از کنارشون رفتم



راستش اعصابم کلی خورد شد منتظر بودم دلیل کار سیاوش رو بشنوم
منتظر بودم حرفی بزنه که بفهمم برای چی رفت برای چی اون کار رو کرد
که

سیامک رسید

وقتی گفت اگه مزاحمم برم من برای اینکه به سیاوش نشون بدم حرفاش
برام مهم نیست به سیامک گفتم نه بشین

اما از درون خون داشت خونم رو می خورد... همیشه بدشانس بودم اگه
شانس داشتم که اون بلاها سرم نمیومد

اما چیزی که بدتر از همه اعصابم رو بهم ریخت حرف سیامک بود

وقتی گفت فرشته پس جوابت چیه چرا ناز می کنی دلم آب شد رفت

دوست داشتم زمین دهن باز می کردم منو توش می بلعید

حتما الان سیاوش با خودش میگه این ادعای عاشقیت

هنوز دوستش داشتم دلم نمی خواست این حرفا جلوش زده بشه

سیاوش هم با شنید این حرف سیامک نفهمیدم چش شد بلند شد رفت

به محض دور شدن سیاوش به طرف سیامک بگشتمو گفتم این چه حرفی

بود زدی مگه من بهت نگفته بودم جوابم منغی

با خشم نگاهم کرد و گفت من هم بهت گفته بودم منظر جوابت می مونم



-پس چرا نموندی ... برای چی این حرف رو زدی؟

یک تای ابروش رو بالا زد و گفت مگه اشکالی داره سیاوش بفهمه بذار اونم بدونه

-من دوست ندارم قبل از اینکه جوابت رو بدم کسی بدونه

-همه که میدونن فقط سیاوش نمیدونست که گفتم خوبه اونم بدونه

-سیامک.....

بغض نداشت ادامه بدم

پوزخندی زد و گفت پس هنوز دوسش داری

با فریاد گفتم میشه بس کنی و بری و تنهام بذاری

-اون اگه تو رو می خواست نمیداشت و میرفت

-سیامک خفه شو.....

حرفای سیامک داشتن دیوونه ام می کردن

متنفر بودم از اینکه بشنوم سیاوش من رو نخواست دلم نمی خواست

باور کنم اون منو پس زد

اما واقعیت داشت اون منو با همه ی التماسی که کردم پس زد



این بار با لحنی آرومتر ادامه داد فرشته تا کی می خوای به پاش بشینی اون
تو رو نمی خواد

-من به پاش ننشستم

-پس چرا بهم بله نمی گی مگه من چمه

صورتتم خیس شده بود مثل اینکه غیرارادی اشکام سرازیر شدند دیگه
خجالت نمی کشیدم از اینکه کسی اشکام رو ببینه

به سیامک نگاه کردم و گفتم من اگه بگم بله باورت میشه که من به پاش
ننشستم

لبخندی زد و گفت آره گلم تو بگو بله همه چیز تموم میشه

اشکام رو پاک کردم و گفتم از کجا معلوم بعد همین قضیه رو چماق نکنی
بزنی تو سرم

-نمی کنم به جون فرشته من کاری به گذشته ندارم میدونم یه ه..و..س بچه
گونه بود که گذشت

دوست نداشتم کسی عشقم به سیاوش رو ه..و..س قلم داد کنه اما نمی
تونستم چیزی به سیامک بگم چون همین می شد یه دلیل برای اینکه بهش
ثابت

شه من عاشق سیاوشم



-من گفتم که من سیاوش رو دوست نداشتم

-بله رو که بگی باور می کنم

غیراردای بود اما از دهنم پرید و گفتم باشه من موافقم

اما به محض اینکه این جمله رو گفتم پشیمون شدم اما سیامک نمودند تا

چیزی بگم چون با خوشحالی به سمت بقیه دوید

داد زدم سیامک صبر کن

اما اون بدون اینکه برگرده گفت عاشقتم فرشته

احمق این چه حرفی بود زدی الان میره جوابت رو به همه میگه اونوقت

نمی تونی بزنی زیرش

میزنم فکرام رو می کنم اگه دیدم نمی تونم میگم نه

اما چرا زیر حرفم بزنی سیامک به قول خودش عاشقم بود می تونست

خوشبختم کنه

پس دل خودم چی میشه.... دل من اشتباه رفت ... آره سیاوش الان زن

داره و حتما تا یکی دو روزه دیگه زنش میره

آره بهتره برای اذیت کردن سیاوش همه که شده قبول کنم

چرا باید اذیت شه اون که تو رو نمی خواد....نمیدونم خیالاتی شدم دیگه

...نمیدونم اما حس کردم وقتی سیامک اون حرف رو زد اون ناراحت شد



امروز که کسی اینجا نبود باید باهاش حرف بزوم یعنی چی نباید بذارم با
سیامک ازدواج کنه من نمی تونم تحمل کنم
چرا نمی تونی مگه خودت نداشتیش و رفتی
چرا اما نمی تونم بایکی دیگه ببینمش
امروز که عمه اینجا بود باید برم باهاش حرف بزوم
آره باید برم ببینمش

بدون اینکه به کسی چیزی بگم به سمت خونه عمه رفتم راستش سینا
آدرس رو بهم داده بود

نه نباید میذاشتم قرار بود یه هفته دیگه مراسم عقد رو برگزار کنن
چقدر هم زود تازه دیروز فرشته بله رو گفته ...نه من نمیذارم

پشت در خونه اشون که رسیدم زنگ رو زدم بعد از چند لحظه در باز شد
وارد خونه که شدم فرشته رو دیدم که دم ساختمون ایستاده
در رو بستم و به سمتش حرکت کردم

-سلام

-اومدی اینجا چکار؟



-آدم با مهمون اینجوری حرف نمیزنه

بی تو جه به من وارد ساختمون شد من هم دنبالش وارد شدم

به مبل اشاره کرد و گفت جناب مهمون بفرمایید بشینید چی می خورید
براتون بیارم

جلوش ایستادمو گفتم فرشته میشه اینجوری نکنی بشین می خوام حرفامو
برای اولین و آخرین بار بزنم

-من ایستاده راحتم تو بشین

روی مبل نشستم و گفتم می خوام بدونم چرا اون کار رو با من کردی چرا
بهم نارو زدی

پوزخندی زد و گفت ببین کی از نارو زدن حرف میزنه

-حق داری من بودم که با دوست پسرم رفتم رستوران ناهار خورم

با تعجب گفت چی؟؟؟؟؟؟؟؟

من میدونم که از همون روزای اول شروع دانشگاه با یه پسر دوست شده
بوی و می خواستی باهاش ازدواج کنی اما نمی فهمم چرا قبول کردی عقدت
کنم

و اصلا چرا به من گفتی عاشقمی



به من نزدیک شد و گفت صبر کن ببینم چی داری برای خودت بلغور می
کنی من با کی دوست بودمو نمیدوستم
-سعید حق شناس دانشجوی سال آخر رشته زبان که با هم دانشگاهی و هم
رشته ات بود

هر چی توی ذهنم دنبال اسم سعید گشتم چیزی یادم نیومد
-سیاوش چرا چرت و پرت میگی من همچین آدمی رو نمی شناسم
از روی مبل بلند شد جلوم ایستاد و گفت همون که بخاطرش بچه ام رو
کشتی
با این حرفش دیگه واقعا هنگ کردم....مگه سیاوش میدونست من حامله
ام
-کدوم بچه؟

پوزخندی زد و گفت خوبه پس وجود بچه رو کلا منکر شدی
دستم رو به نشونه ی تهدید جلوش تکون دادم و گفتم سیاوش یا مثل آدم
حرف میزنی یا برو بیرون
چرخی زد و گفت باشه از اول شروع می کنیم....طوری میگم که همه چیز
یادت بیاد



بعد از رابطه ای که توی آمریکا داشتیم دیگه سعی می کردی ازم فرار کنی
 منم فکر می کردم طبیعیه برای همین گذاشتم راحت باشی و مزاحمت
 نشدم می خواستم بفهمی که این یه چیز
 طبیعیه اما حتی بعد از برگشت به ایران هنوز هم رفتارت مثل قبل بود و ازم
 فرار می کردی من هم دوست نداشتم غرورم رو بشکنم و پیام عذرخواهی
 کنم چون به نظرم کار اشتباهی نکردم
 اما بعد از مدتی فهمیدم خانم دلش یه جای دیگه گیره که منو نمی خواد....
 سرم رو فشار دادم و گفتم میشه یه دقیقه ساکت شی
 -چیه الان که فهمیدی همه چیز رو میدونم چه حالی بهت دست داد
 شقیقه هام رو فشار دادمو گفت خب؟
 عکسایی از تو اون پسره بهم رسید با خودم گفتم حتما فتو شاپه برای
 همین بی خیالشون شدمو سوزنوندمشون
 من بهت اعتماد داشتم و مطمئن بودم یکی می خواد خرابت کنه
 تا اینکه اون روز شیما بهم زنگ زد و گفت فرشته داره بهت نامردی می کنه
 گفت من خیلی نهیش کردم اما اون سعید رو دوست داره و میگه می خوام
 باهاش ازدواج کنم
 گفت می خواد نامزدی رو تهم بزنه.... شیما نمیدونست ما عقد کردیم بهش
 گفتم اما فرشته زنده... گفتمش دروغ میگی



گفت اگه می خوام ببینیشون بهتره بیایی به این رستوران که بهت آدرسش
رو میدم گفت فرشته مجبورم کرد باهات بیام من چون نمی خواستم
مشکلی برات پیش بیاد باهات اومدم

اونروز من اومدم و از پشت شیشه ها دیدمتون اون موقعه بود که باورم شد
که همه ی زنا یه جوراند تو هم مثل مادرم بودی

زنی که حتی لیاقت نداشت بهش بگم مادر

اون قدر بهم ریختم که نمیدونم چه جوری سوار ماشین شدم و از اونجا رفتم

اما هنوز مدت زیادی نگذشته بود که شیما بهم زنگ زد و گفت حالت بد
شده و بردنت بیمارستان

اونقدر نگران شدم که همه چیز رو فراموش کردم و به سمت بیمارستان
اومدم

اما اونجا بار هم اونو دیدم که کنارته و دست رو گرفته دیگه نتونستم تحمل
کنم و از بیمارستان بیرون زدم

دوست داشتم که فکر کنم همه چیز دروغه و کسی داری بازیم میده اما
اونجور نبود و این زمانی بهم ثابت شد که شیما بهم زنگ زد و گفت می
خوام بچه ام رو بکشی تا بتونی راحت به اون پسره برسی

دستم رو به علامت سکوت جلوش گرفتم چون دیگه واقعا چیزایی که
داشتم می شنیدم خارج از ظرفیتم بود اونم ساکت شد و بهم خیره شد



اصلا باورم نمی شد که توی این چند سال سیاوش درموردم چه فکری می کرد

نگاهش کردم و گفتم خب ادامه بده

چنگی به موهای زد و گفت من احمق بازم باورم نشد و گفتم فرشته امکان نداره بچه امون رو بکشه اما وقتی ادرس رو گرفتم اومدم

دیدم فرشته واقعا عوض شده وقتی از اون زن پرسیدم گفت آره کارت تموم شد و رفتی

اونقدر به خودم لعنت فرستادم که چرا دیر رسیدمو نتونستم جلوت رو بگیرم البته تقصیر من نبود شیما دیر آدرس رو بهم داد

و الا اگه به من بود به زور کتک هم که شده بود جلوت رو می گرفتم و نمیداشتم بچه امون رو بکشی

فرشته فرشته تو چکار کردی کاری کردی که همه ی بچگیم جلو چشمم زنده شد

وقتی مادرم جلو چشمم با مردای دیگه بود و وقتی پدرم میومد خونه فقط دعوا بود و دعوا اون برای بقیه عشوه و میومد و اخم و تخمش فقط برای بابا بود

تو هم با اون کارت بهم ثلبت کردی که همه شما زنا مثل همید غرورتون فقط برای شوهراتونه برای همین تصمیم گرفتم غرورت رو بشکنم



برای همین گفتم طلاق میدم و برای اینکه هم غرورت رو بشکنم و هم
حرصت رو دربیارم رفتم با شیما ازدواج کردم

-پس تو که میدونی من اینقدر بدم و بهت نامردی کردم برای چی داری این
حرفا رو بهم میگی

-چون می خوام بهت فرصت بدم که از خودت دفاع کنی

از روی مبل بلند شدم جلوش ایستادم و گفتم من دیگه این فرصت رو نمی
خوام چون این فرصت رو قبلا بهم میدادی تو حتی بهم نگفتی چرا منو نمی
خوای فقط گفتم می خوام با کسی که عاشقشم ازدواج

کنم میدونی با اون حرفا و کارات چه بلایی سرم آوردی میدونی چقدر منو
شکستی.... الان هم بلند شو برو چون برام مهم نیست در مورد من چه فکری
می کنی.... بهتره بری.

و به در اشاره کردم

اما اون جلوم ایستاد و گفت اما من می خوام بشنوم حتی اگه می خوای
دروغ بگی می خوام بشنوم بگو

-سیاوش چرا هیچ وقت باور نکردی من عاشقتم؟

سرش رو تگون داد و گفت نمیدونم



-من اون پسر رو که سعید نام هست نمی شناسم اونروز هم سیما بهم زنگ رد و گفت بریم بیرون من هم چون فشار عصبی و روحی بخاطر اون قضیه روم بود قبول کردم

وقتی رفتم فهمیدم برادرش همراهش البته اون گفت برادرشه

توی رستوران هم شیما هم هی ما رو تنها میذاشت ...اون پسر هم پسر مودبی نشون میداد برای همین گفتم بذار امروز بگذره بعد به شیما میگم که چرا بدون اینکه بهم بگه برادرش را آورد

بعد هم که حالم بد شد و رفتیم بیمارستان اون عوضی وقتی فهمید من حمله ام فکر کرد من از اون دخترای.....

اگه می موندی میدید وقتی دستم رو گرفت من چه برخوردی کردم اما خودت فقط خواستی چیزایی رو ببینی که شیما بهت گفته بود

سرش رو تکون داد و گفت پس چرا بچه رو از بین بردی چرا بهم نگفتی؟

-تو چرا نیومدی ببینی من چمه؟ بعدش اونروز که قرار بود بچه رو بندازم من اصلا بچه رو ننداختم

-ببین باز داری دروغ میگی

-اگه می خوای بشنوی ساکت شو

سرش رو تکون داد و بهم خیره شد



-من اونروز پشیمون شدم نخواستم بچه ام رو بکشم می خواستم بهش فرصت زندگی بدم اما به اون زن که تو میگی باهاش حرف زدی گفتم به شیما بگه من کار بچه رو تموم کردم

-چرا؟

-چون هنوز دودل بودم نمی خواستم اون چیزی بفهمه ...اما وقتی برگشتم خونه و تو اون برخورد رو باهام کردی بعد هم جلوی همه گفتم می خوام جدا شیم و می خوام بری زن بگیری

من فرداش رفتم بچه رو انداختم می فهمی مقصر تو بودی نه من

پوزخندی زد و گفت خوب همه چیز رو کنار هم چیدی

-می خوام باور کن می خوام نکن برام مهم نیست چون من چند روزه دیگه قراره ازدواج کنم و نظر تو برام مهم نیست

خواست به سمت در بره که گفتم باور کن هر چی گفتم راست بودم

نمیدونم چرا شاید چون هنوز عاشقش بودم دوست نداشته درموردم فکر بدی کنه

به طرفم برگشت و آروم آروم بهم نزدیک شد جلوم که رسید گفت فرشته هنوز هم بوت دیوونه کننده است

ازش فاصله گرفتم و برو بیرون حرفام تموم شدند



اونقدر بهم نزدیک شد که روی مبل افتادم

روم خم شد و گفت من دوست داشتم اما تو بهم نامردی کردی

هرم نفسهایش داشت منو مست می کرد بهش نگاه کردم و گفت سیاوش من
چند روزه دیگه قرار ازدواج کنم میشه بری کنار

ازم دور شد و گفت هیچ وقت نمی بخشمت

-من هیچ وقت نمی بخشمت...هم تو و هم شیما روراستی همسر
گرامتون کجانند

-طلاقش دادم یه سال بیشتر نتونستیم همدیگر رو تحمل کنیم...اون رفت
پی زندگیش من هم دنبال زندگیم....

برای اینکه کمی از غرور شکسته ام رو التیام بدم گفتم به هر حال مهم
نیست بهتره بری چون من سیامک رو دوست دارم و می خوام باهاش زندگی
کنم

-منم نخواستم بیایی باهام زندگی کنی

باورم نمی شد شیما بهم نارو زده بود آخه چرا...برای اینکه باهاش ازدواج
کنم....نه یعنی ممکنه آدما اینقدر پست شن

یعنی فرشته راست میگه یعنی همه چیز دروغ بود....یعنی فرشته هیچ
وقت بهم نامردی نکرده....وقتی به این فکر می کنم که من باعث شدم
فرشته بچه امون رو بکشه دیوونه می شدم



از خودم بدم میاد که چقدر ساده بودم و زود باور که هر چی شیما می گفت
رو زود باور می کردم

از خودم بد اومدم که چرا اونروز همه چیز رو به فرشته نگفتم و ازش توضیح
نخواستم چرا به سادگی همه چیز رو بهم ریختم

و الان چرا رفتم اون که منو نمی خواد نکنه داره دروغ میگه چرا بهش
نگفتم که عاشقشم آره من عاشقشم

چرا این غرور لعنتی رو نشکستم و نگفتم عاشقشم

نمی تونم باور کنم من چقدر ساده بودم یعنی هم من هم من هم فرشته
دوتامون بازی خوردیم چرا ای کاش شیما اینجا می بود و ازش می پرسیدم
چرا اینکار

رو کرد بخاطر چی؟

فردا قرار بود فرشته و سیامک مراسم عقدشون رو توی خونه بابابزرگ
برگزار کنن اما من نمی تونستم بذارم این مراسم برگزار شه من دیوونه می
شدم اگه ببینم فرشته کنار یکی دیگه است نه نمی تونم ببینم فرشته جلو
چشمام

با سیامک باشه نه نمیدارم



گوشیم رو برداشتم و به سمت خونه عمه حرکت کردم باید فرشته رو ببینم
 باید بهش بگم که من هنوز هم دوسش دارم باید بهش بگم من از اول هم
 عاشقش بودم باید بهش بگم از بس مغرور بودم هیچ وقت نگفتم
 نه من نمی خوام فرشته رو از دست بدم من عاشقش بودم آره من عاشقشم
 جلوی خونه اشون ایستادم و شماره ش رو گرفتم بعد از یه بوق برداشت

امشب آخرین شب بود که راحت می تونستم به سیاوش فکر کنم چون از
 فردا من دیگه میشم زن سیامک و دیگه نمی تونم به سیاوش فکر کنم
 توی تخت دراز کشیده بودم اما خوابم نمی گرفت

با اینکه از حرفای سیاوش چیزی نفهمیدم اما بخشیدمش حتی اگه
 عذرخواهی نکنه

بلند شدم مقابل پنجره ایستادمو نگاهم رو به آسمون دوختمو گفتم سیاوش
 برای همیشه عاشقتم اما از فردا دیگه نمی تونم بهت فکر کنم

خودم هم نمیدونم چرا قبول کردم زن سیامک شم برای لجبازی با تو، برای
 التیام غرور شکسته ام یا شاید هم می خواستم بشنوم که عذر خواهی کنی
 و بگی دوستم داری

آره می خواستم نازم رو بکشی می خوام تلافی این همه سال رو دربیاری اما
 تو گفتی منو نمی خوای



همیشه پسم زدی و دوباره پسم زدی

بهت گفتم می خوام با سیامک ازدواج کنم می خواستم بگی فرشته می
خواستت اما نگفتیگفتی من هم نخواستم باهام زندگی کنی

گوشیم زنگ خورد دکمه پاسخ رو زدم اما صدایی نیومد

می خواستم قطع کنم که صداش رو شنیدم که گفت فرشته برای آخرین بار
میگم می خوامی با من باشی یانه؟

همین نه کلمه ای بیشتر نه کمتر

نه نمی تونستم قبول کنم اون حتی الان هم حاضر نبود بگه دوستم داره
بازم می خواد من به سمتش برم و بگم دوسش دارم...نه دیگه من اینکار رو
نمی کنم

اون اگه منو می خواد باید بگه

-چی شد آره یا نه جواب یه کلمه است؟

مگه فقط اونه که غرور داره من چرا باید اینجور درخواستی رو قبول کنم

برای همین گفتم نه

بدون اینکه چیزی بگه گوشی رو قطع کرد

بازم نتونستم بگمچرا من اینجوریم



اون منو نمی خواد چون اگه می خواست بهم می گفت که دوستم داره اما
اون نخواست باهام بمونه

روی تخت دراز کشیدمو همه چیز رو مرور کردم

همه ی کودکیمون نوجونیمون.....

من از بچگی دوست داشتم.....

فرشته هیچ وقت فراموش نمی کنم

هیاهوی بیرون اذیتم می کنه

نمی تونم امروز ببینم دست فرشته تو دست سیامکه نه نمی تونم تحمل کنم

گوشیم رو برداشتم و به گوشی فرشته زنگ زدم

بعد از چند بوق غزال جواب داد

-الو

-سلام فرشته

-من غزالم فرشته زیر دست آرایشگره

-میشه گوشی رو بهش بدی

-آخه...



-خواهش می کنم کار مهمی باهش دارم

بعد از چند لحظه صداش رو شنیدم

-الو

-فرشته من دوست دارم

-سیاوش تویی

-آره فرشته بهم بزن مراسمو من نمی تونم تحمل کنم من عاشقتم فرشته

چند لحظه سکوت کرد فکر کردم قطع شد برای همین گفتم قطع کردی یا

پشت خطی

-همه چیز رو فراموش کن....دیگه نمی تونم دل سیامک رو بشکنم

-پس دل من چی میشه

-اونروز که ولم کردی به دل من فکر کردی؟

-فرشته تلافی نکن من الان پشیمونم

-ای کاش زودتر می گفتی...اما الان نمیشه نمی تونم دل سیامک رو

بشکنم...دل ما یه بار شکست اما دل سیامک رو نمی تونم بشکنم

قبل از اینکه چیزی بگم گوشی رو قطع کرد



به محض اینکه گوش رو قطع کردم اشکام سرازیر شد

سیاوش بهم گفته بود عاشقمه اما چقدر دیر

چرا الان سیاوش چرا زودتر نگفتی

غزال به طرفم اومد و گفت چی شده اتفاقی افتاده

-غزال من نمی خوام با سیامک از دواج کنم... من نمی تونم خوشبختش

کنم من عاشق سیاوشم

با بهت بهم خیره شد و گفت دیوونه شدی دختر الان کلی مهمون تو خونه

منتظر اند

سرم رو تکون دادم و با گریه گفتم خواهش می کنم یه کاری بکن من

سیاوش رو می خوام

بازو هام رو گرفت و گفترشته نمیشه فراموش کن

-نه... نه... غزال به سیامک زنگ بزن بگو بیاد

تو همون حین شاگرد آرایشگر اومد و گفت خانم آقا دوماد اومدن

آرایشگر به طرفم اومد و گفت آرایشست که تموم نشده

دستمو تکون دادم و گفتم لازم نیست

و بدون اینکه منتظر سیامک شم از آرایشگاه بیرون زدم



دم در آرایشگاه که رسیدم سیامک رو دیدم با لبخند جلو اومد و گفت چه خوش.....

دستمو جلوش گذاشتمو گفتم سیامک من نمی تونم سیاوش رو فراموش کنم من عاشقشم

با گیجی گفت یعنی چی؟

-سیامک خواهش می کنم مراسم رو بهم بزن بگو منو نمی خوای

-دیوونه شدی من اینکار رو نمی کنم من دوست دارم

با گریه گفتم اما من تو رو نمی خوام

-الان یادت اومد بگی منو نمی خوای و سیاوش رو بگی

با حق حق گفتم منتظر بودم سیاوش ازم بخواد منتظر بودم بهم بگه عاشقمه ...امروز گفت سیامک بهم گفت عاشقمه

با کلافگی دستاش رو توی موهایش کرد و گفت پس من چی؟ به من هم فکر کردی؟

-سیامک تو با من خوشبخت نمیشی خواهش می کنم مراسم رو بهم بزن

-برو سوار ماشین شو

توی ماشین سیامک سکوت کرده بود



هیچی نمی گفت منتظر بودم قبول کنه

اما اون سکوت کرده بود

به خونه که رسیدیم نگاهم کرد و گفت پیاده شو

وارد خونه که شدیم صدای جیغ و گریه گیجمون کرد دست فرشته رو

گرفتم با ترس گفت سیامک چی شده

-آروم باش بریم تو

همه ی مهمونا داشتن پچ پچ می کردن و بعضیا هم سرشون رو با تاسف

تکون میدادن

به ساختمون که رسیدیم

صدای عمو منصور رو شنیدم که می گفت من سیاوشم رو می خوام

نگاهم به بابام افتاد که عمو منصور رو درآغوش گرفته بود

شونه های هردوتا شون تکون می خورد

فرشته با گیجی به همه نگاه می کرد هنوز نفهمیده بودیم چی شده

عمو منصور که نگاهش به ما افتاد گفت فرشته ببین چه بلایی به سرم اومد

-چی شده عمو

با گریه گفت سیاوش خودکشی کرد



و کاغذی رو جلوم گرفت

کاغذ رو گرفتم نگاهم روی کاغذ می چرخید

فرشته عشق اول و آخرم

هیچ وقت نتونستم درست بهت بگم دوست دارم و عاشقتم همیشه یه

چیزی مانعم شد

فرشته من پشیمونم بخاطر همه دردهای که باعثشون من بود بخاطر همه ی

اشکهای که باعثشون من بودم

امروز من بهت گفتم عاشقتم اما تو گفتی نه.... من نمی تونم تو رو کنار کس

دیگه ای ببینم

شاید فکر کنی آدم ضعیفیم که دارم از همه چیز خودم رو خلاص می کنم

.....

اما نه من ضعیف نیستم فقط نمی تونم تحمل کنم تو رو کنار سیامک ببینم

فرشته من همیشه عاشقت بودم حتی اون روزها که فکر می کردم بهم نارو

زدی باز هم دوست داشتم و بخاطر اینکه ببینمت برگشتم چون دیگه نمی

تونستم دل تنگی و دوری رو تحمل کنم

یادته یه روز بهت گفتم من دل تنگ نمی شم دروغ گفتم چون من حتی

وقتی که ایران بودم هم دل تنگت شدم

فرشته برای آخرین بار میگم که عاشقتم



نامه از دستم افتاد نگاهم به فرشته افتاد که خشکش زده بود و فقط به بقیه
نگاه می کرد

غزال که به طرفش دوید اون به طرف بیرون دوید

من هم به دنبالش دویدم

قبل از اینکه از خونه خارج شه بهش رسیدم

-فرشته کجا میری

با گیجی نگاهم کرد و گفت میرم سیاوش رو ببینم

به غزال که اون هم دنبالمون بود نگاه کردم و گفتم سیاوش کجاست

-بیمارستانه رگاش رو زده بود سینا که رفت دنبالش تو اتاقش پیداش کرد

دست فرشته رو گرفتم و سوار ماشینش کردم

-زود باش تندتر برو زود باش

به فرشته که صورتش از اشک خیس شده بود نگاه کردم و گفتم باشه الان

میرسیم

-همش تقصیر تو بود آگه تو نبودی سیاوش خودکشی نمی کرد

میدونستم این حرفا رو چون ناراحته میزنه برای همین جوابش رو ندادم



-زود باشهمش تقصیر تو بود آره تو می خوای بمیره میدونم می خوای
از دستش خلاص شی

فرشته انگار دیوونه شده بود داشت عصبیم می کرد هی می گفت تندتر
به طرفش چرخیدمو گفتم بس می کنیا یا بزnm تو دهنه ساکتت کنم
جیغ فرشته باعث شدم به جلو نگاه کنم اما کار از کار گذشته بود و ما به
ماشینی که داشت از روبرو میومد برخورد کردیم

همه چیز به خوبی یادم میاد

ما رو روی برانکاد گذاشتن و وارد بیمارستان کردند فرشته داشت از هوش
میرفت اما باز هم فقط اسم سیاوش رو به زبون می آورد

ما رو که به اورژانس بردند

فرشته نگاهم کرد و با صدا شلی گفت سیامک من می خوام سیاوش رو
ببینم

-باشه بعدا می بینیش

دوباره به زور دهنش رو باز کرد و گفت خواهش می کنم می خوام برای
آخرین بار ببینمش

دکتر بالا سرمون اومدند فرشته داشت از هوش میرفت



به پرستاری که بالا سرم بود گفتم کسی به اسم سیاوش طلا ساز اینجاست
کمی فکر کرد و گفت همون جوونی که خودکشی کرده
-آره

سرش رو تکون داد و گفت حالش بده
به فرشته اشاره کردم و گفتم میشه بذارید ببینتش
-چیش میشه

اشکی که از روی گونه ام سرخورد رو پاک کردم و گفتم عشقشه
درد زیادی رو توی کمیرم حس می کردم چشم داشتن بسته می شدند اما
سعی می کردم بازشون کنم
حال فرشته بد بود سرش خونریزی کرده بود
پرستار اومد و تخته فرشته رو بیرون برد
-کجا میبرینش

-مگه نمی خوای اون پسر رو ببینه
سرم رو تکون دادم و گفتم منم می خوام بیام
با اینکه بزور داشتم درد و تحمل می کردم اما می خواستم ببینمش



پرستار دیگه ای اومد و تخت من رو همراه تخت فرشته به سمت بخش
مراقبت‌های ویژه بردند

وارد اتاق که شدیم نگاهم به سیاوش افتاد که چشماش بسته بود و صورتش
سفید شده بود

ماسک اکسیژن هم روی صورتش بود

یهو صدای بوق دستگاہها بلند شد و به فرشته که نگاه کردم دیدم اونم
چشماش رو بست

دیگه هیچی از اون روزا یادم نمیاد

هیچی جز تاریکی و غم یادم نمیاد

گلا رو پرپر کردم و روی سنگ قبر گذاشتم

یه سال گذشت... فرشته من متاسفم راست میگی تقصیر من بود اگه من
نبودم تو به سیاوش بله رو می گفتی

دفتر خاطرات فرشته که توی کشوش بود رو خوندم فهمیدم اون حق داشت
واقعا تقصیر من بود

اما فرشته من مجازات شدم بعد از رفتنتون من شکستم



۹ ماه توی تیمارستان بودم دیوونه شدم باورم نمی شد برای همیشه دیگه
نمی بینمت

به سنگ کناری نگاه کردم سیاوش تو چرا اینکار رو کردی

من باید می فهمیدم که فرشته مال من نیست و شما قسمت همید اما
نفهمیدم منو ببخشید

یاد شعری که فرشته تو دفترش نوشته بود افتادم

در گذر خاطره ها نامت جاودانه شد

می بخشم اما تو نا بخشیده هم عزیزی

ناخواسته طلبت کردم

تو رنجیدی

زمزمه مکرر بخشش واژه لبهای من است

بخش تقصیر من بود

خودت گفתי گناه عاشقی بود

به سنگ قبر دوتاشون که کنار هم قرار داشت نگاه کردم و گفتم گناه همه

امون این بود که عاشق بودیم



ویلچرم رو حرکت دادم و به سمت آینده ای که برام رقم خورده بود حرکت کردم

پایان

پیشنهاد می شود

رمان جانانم تویی | mani moon

رمان سقوط عشق | شیدا معصومی

رمان خودنویس آبی | Cãlypso

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1romn.ir)